



این روزها که کرونا حالمان را گرفته و خانه نشینمان کرده، بیش تر از همیشه به آرامش و سرگرمی نیاز داریم. حالا که امکان چاپ ویژه نامه های نوروزی مفصل کاغذی را نداریم، ویژه نامه هایی خواندنی و سرگرم کننده به صورت الکترونیک برایتان آماده کرده ایم. ویژه نامه هایی با حال و هوای نوروز و بهار، به امید روزهایی سبز و روشن. این ویژه نامه ها متشکل از مطالب خاطره انگیز دوچرخه در سال هایی است که شما نوجوان های امروز، مخاطب دوچرخه نبوده اید و نتوانسته اید آن ها را بخوانید. برای دوچرخه های قدیمی هم که پر از نوستالژی و خاطره بازی است و یاد روزهای نوجوانی.

ویژه ی نوجوانان، سال بیستم، شماره ی ۲۲ الکترونیک، ویژه ی نوروز ۱۳۹۹، پنجشنبه ۷ فروردین ۱۳۹۹، ۱ شعبان ۱۴۴۱، ۲۶ مارس ۲۰۲۰



در آستانه ی اعیاد شعبانیه

**گل سرخی
که برقله
روپیده است**

۳

تصویرگری: آیدان بارزبلی

گفتگو با «مارتین اسکورسیزی»

مارتی؛ عینکت رو بزن!

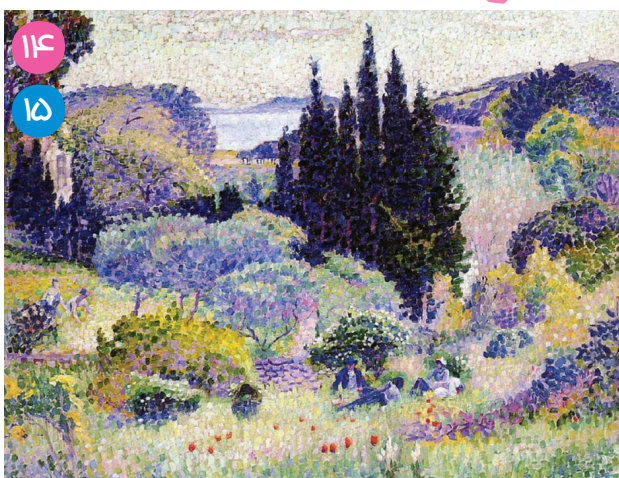


۱۶

۱۷

بهار در آثار هنرمندان

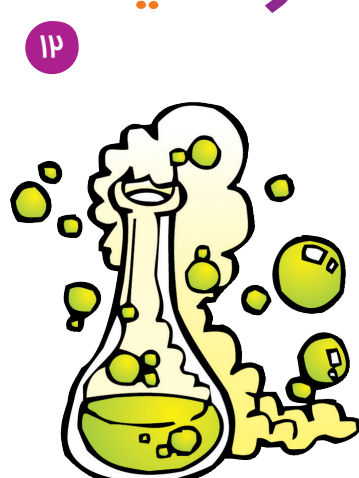
شکوفه های رقصان درباد



۱۴

۱۵

**آزمایش بازی
در تعطیلات**



۱۲

در آستانه‌ی اعیاد شعبانیه

گل سرخی که برقله روپیده‌است

● یاسمن رضائیان

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۳۰۰۹۲۱ فروردین ۱۳۹۷



آمده‌اند. گاهی شعاع حال خوب تولدها بیش‌تر از محدودده‌ی دنیای شخصی توست. گاهی شادی به خانواده‌ات، گاهی به دوستان و گاهی به تمام مردم شهر می‌رسد. این جور تولدها باید خیلی مهم باشند. آن‌ها گاهی می‌توانند نسل‌های دیگر را هم تحت تأثیر قرار بدهند. مثل کشف نور و تولد روشنایی، مثل کشف خط و تولد ارتباط آدم‌ها. دیده‌ای تولد آدم‌هایی را که می‌تواند یک جهان و نسل‌های متوالی انسان‌ها را شاد کند؟ تولد پیامبران و امامان از این دسته تولدهاست. حالا فکرش را بکن اگر این تولدها پی در پی باشند، چه می‌شود؟ مثل حال و هوای سلسله اتفاق‌های حال خوب کن است. حال یک جهان خوب می‌شود.

نامی شبیه به گل‌های سرخ

او را می‌شناسیم. نام او شبیه گل‌های سرخ است. آن‌ها که میان یک دشت گل بیش‌تر از همه به چشم می‌آیند و این به چشم آمدن به خاطر رنگ سرخشان

چه چیزی می‌تواند تو را بی‌نهایت خوشحال کند؟ برنده شدن در یک مسابقه؟ گرفتن یک عکس خیلی خاص؟ گردش با دوست صمیمی‌ات؟ حتی شاید نوشتن شعری تازه یا پی‌بردن به کشفی کوچک بتواند تو را بی‌نهایت خوشحال کند. گاهی خوشحالی‌های بی‌نهایت پشت سر هم می‌آیند. آخرین باری که سلسله اتفاق‌های حال خوب کن را تجربه کردی، یادت می‌آید؟ انگار روی زمین بند نبودی. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست حال خوبت را برهم بزند. آن لحظه‌ها آن قدر خوب بودی که همه از دیدن حال زیبایت لبخند می‌زدند.

در هر کدام از اتفاق‌های حال خوب کن، یک جور تولد نهفته است. وقتی در مسابقه‌ای برنده می‌شوی، لحظه‌ی پیروزی متولد شده است. وقتی عکسی خاص می‌اندازی، آن قاب متولد شده است و زمانی که با دوست صمیمی‌ات به گردش می‌روی، خنده‌های بی‌انتهای دونفره‌تان به دنیا

که از شدت بلندی، فتح نمی‌شود و فاتحان تنها می‌توانند بلندای آن را تماشا کنند. نامش سرزمینی است که اشغال نمی‌شود و همیشه پابر جاست. نام او مسیری است که هر کس در آن پا می‌گذارد، پایان خوش ماجرا را می‌بیند. نام او مردانگی، از خودگذشتگی، وفاداری و عشق است و این‌ها در عین حال بخش کوچکی از نام اویند. او که با نامش، دست‌هایش به خاطر می‌آیند، چه تولد زیبایی دارد. روز تولدش از نو، فرصتی مهیا می‌کند تا بگوییم چه قدر دوستش داریم.

نامی برای ترسیم نور

او را می‌شناسیم. از نام او نور می‌بارد. نامش یادآور لحظه‌ی سجود در برابر خداست. نام او شبیه شب‌های تاسحر بیدار ماندن است، شبیه لحظه‌های صدازدن خدا. اجابت به تصویر سجود او نزدیک است. انگار او همانی است که پیش از آن که حاجتی را به زبان بیاورد، خدا برآورده‌اش کرده است. او که نیایش‌اش، تسبیح و عبادتش، ترسیم شمایل نور است و تولدش چه دل‌گرم‌کننده است. روز تولدش فرصتی ویژه است؛ فرصتی تازه برای این که بگوییم چه قدر دوستش داریم.

تولد آن‌ها بسیار فراتر از تولد انسان و چند نام است و از آمدنشان جهانی به وسعت مسلمانان شاد می‌شود. روزهایی که در آستانه‌ی آن‌ها ایستاده‌ایم، به زودی متولد می‌شوند. تولد این روزها شبیه تولد گل سرخی است که بر بلندترین قله‌ی دنیا روپیده است و در برابر نور به سجده در آمده است. همین قدر پررنگ، همین قدر باشکوه و همین قدر معبودانه.

حالا انگار زمان به عقب برگشته است. در آستانه‌ی تولد آن گل سرخ هستیم. او که شهادتش تا این حد پررنگ و مظلومانه است، تولدش چه بسیار باشکوه است. روز تولدش فرصتی دوباره به ما می‌دهد که بگوییم چه قدر دوستش داریم.

نامی که فتح نمی‌شود

او را می‌شناسیم. نام او قله‌ای است

است. نام او وسیع است و سرخ‌رنگ. وقتی به میان می‌آید تنها معنای خود نامش به ذهنمان نمی‌رسد؛ با نام او کربلا، آزادگی، ایستادن در برابر ستم، شام غریبان، گوش‌های بدون گوشواره هم به ذهن می‌آید. با نام او یاد کودکان و نوجوانان کربلا هم زنده می‌شود. چه وسیع است نامش. چه بسیار است مصداق بودنش.

روبه‌رویم دره بود؛ اما این دره، پرترگانه نبود. نقطه‌ی سقوط نبود. نقطه‌ی حیرت بود. روبه‌رویم کوهستان نبود که از دور متوجه حضورش شده باشیم. دره بود که تا قبل از رسیدن به انتهای راه، آن را ندیده بودم و وقتی مقابلش ایستادم شگفت‌زده شدم. یک شهر، یک دنیا، یک وسعت بی‌کران زیبا. تا قبل از رسیدن به این نقطه خیال می‌کردم تمام راه همین است، اما درست در نقطه‌ای که حس می‌کردم پایان است، شگفت‌زده شده بودم. وقتی تجربه‌های تازه‌ام را شروع کرده بودم، فکر می‌کردم چیزهای زیادی از جهان می‌دانم. فکر می‌کردم اگر همین‌طور پیش بروم و تجربه کنم تا آینده‌ای نه‌چندان دور، سر از تمام دانستی‌های جهان درمی‌آورم، اما وقتی مقابل دشت قرار گرفتم، فهمیدم من تنها آن اندازه از جهان می‌دانستم که تو یادم داده بودی. فهمیدم چیزهایی وجود دارد فراتر از جهانی که در آن هستم که پنهان و در پرده‌اند. بعد فکر کردم تو از تمام دانستی‌های پشت پرده‌ها آگاهی، چون خودت آن‌ها را آفریده‌ای. از تصور شکوه تو حیرتم دوچندان شد و ایمان آوردم تنها چیزهایی را می‌دانم که در محدودده‌ی بنده بودنم، یادم داده‌ای. نوشتن از این تجربه‌ی جدید سخت بود. اما می‌خواستم دیگران را از این اتفاق باشکوه باخبر کنم. کلمه‌های زیادی را کنار هم گذاشتم تا از این ماجرا بنویسم، اما دست آخر تمامشان را پاک کردم و تنها یک جمله در وبلاگم نوشتم: جز آن چه خودت به من یاد داده‌ای، چیز دیگری نمی‌دانم.

دیگران برسانم و بعد به این نتیجه رسیده بودم که وبلاگ بنویسم. یک نوجوان چیزهای زیادی می‌داند، تجربه‌های زیادی به دست می‌آورد و با لحظه‌های بکری روبه‌رو می‌شود که آدم‌های بزرگ روبه‌رو نمی‌شوند. احساس کردم حالا که از تمام نوجوانی‌ام فقط دنبال شادی‌ها و خنده‌هایم نیستم، احساس کردم حالا که انتخاب کرده‌ام در این مرحله از زندگی ام سراغ تجربه‌های تازه بروم تا چیزهای زیادی بدانم و یاد بگیرم، باید هدفم را به سرانجام برسانم. این‌طور بود که راوی زندگی پر فراز و نشیب یک نوجوان شدم. بعد از آن احساس کردم مسئولیتی پنهان دارم. برای نوشتن از تجربه‌های جدید نیاز به تجربه کردن در دنیای واقعی داشتم. پس دست به کار شدم. درست مثل کسی که برای سفر به دور دنیا عزمش را جزم می‌کند، تصمیمم را گرفتم و تصمیمم این بود که همیشه در پی تجربه کردن اتفاق‌های خوب و باارزش باشم. قرار بود چیزهایی را که می‌دانم یا دیگران قسمت کنم. اتفاق جالبی افتاد. در راه این تصمیم، در برابر هزار دانستی دیگر قرار گرفتم که خودم پیش از آن، از وجودشان خبر نداشتم و هم‌زمان با روایت کردن، آن‌ها را تجربه می‌کردم. یک روز به نقطه‌ی عجیبی رسیدیم. انگار که به آخر یک مسیر رسیده باشی و بعد ببینی جلوتر دشتی در دل یک دره است. از حیرت این که تا آن زمان، آن دشت را ندیده بودی می‌ایستی و به چیزی که کشف کرده‌ای، خیره می‌شوی.

تمام آنچه که تو یادم داده‌ای

● بهار کاشی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵۹۰۸۶۰ دی ۱۳۹۵

یادم نیست چه روزی، اما خیلی دور نبود. از روزی حرف می‌زنم که احساس کردم باید بنویسم، چون چیزهایی می‌دانستم و یاد می‌گرفتم که دوست داشتم دیگران هم از آن‌ها باخبر شوند. با خودم فکر کرده بودم چه کار کنم تا تجربه‌هایم را به گوش

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ گفتند: منزهی تو، ما نمی‌دانیم جز آن چه تو خود به ما تعلیم فرمودی که تو دانا و حکیمی. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۲



تماشا کنی زاویه‌های پنهانش را هم می‌بینی. هیچ چیز از نگاهت دور نمی‌ماند. همه چیز زیر نظر توست.

او همه‌ی ماجراها را، تمام دلخوشی‌ها و رؤیایها را نه فقط از بالا که از هر سو، می‌بیند. برای همین همه چیز در محدوده‌ی اراده‌اش جای می‌گیرد. او هم‌زمان حواسش به تو، به بارانی که در شهری بسیار دورتر از تو می‌بارد، حواسش به پرنده‌ای که همین حالا روی بلندترین شاخه‌ی درختی نشسته است و به قلبی که شادی ملایمی از آن عبور می‌کند، هست. تصورش عجیب است که می‌تواند تمام ماجراهای زمین، حتی تمام ماجراهای فراتر از آسمان، کهکشان‌های دیگر، آینده‌های دور و نزدیک و تمام آن چیزهایی را ببیند که از درک ما بالاتر است و برای تک‌تک آن‌ها تدبیری مخصوص به کار بگیرد.

واقعیست گاهی خیلی عجیب است آن قدر که حتی نمی‌شود تصور کرد چه طور چنین چیزهایی ممکن است.

واقعیتهای عجیب را خودش خلق کرده است. این دلت را قرص می‌کند که اگر خودش آفریده، پس خودش هم کنترل می‌کند و به پیش می‌برد و کسی که کنترل می‌کند، حواسش هم هست. این بار اگر صبح جمعه از پنجره‌ی خانه خیابان را تماشا کردی تالذت از بالا دیدن، همه چیز با هم دیدن، را تجربه کنی، یادت باشد همان لحظه یکی دیگر هم دارد خیابان را، تو را و تمام آفرینش را با هم تماشا می‌کند و حواسش به تو هست.



تماشای نادیدنی‌های یک ماجرا

● یاسمن رضائیان

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۵، ۹۱۱ بهمن ۱۳۹۶

یک کتاب داستان هم هست. با سبک بالی خاصی که بعد از تمام شدن امتحان‌ها سراغ آدم می‌آید دارم فیلم نگاه می‌کنم. احساس رضایت هم دارم، چون می‌دانم کاری مثبت انجام می‌دهم. از این بابت هم خوشحالم که قرار است بعد از تماشای فیلم‌ها سراغ خواندن آن کتاب بروم.

می‌بینی؟ وقتی از بالا ماجرای را

توجهی به آن ندارند. این یعنی خانه‌ی ما و کبوترها یک جاست و خیلی هایمان تا به حال به این ماجرا فکر نکرده‌ایم. حالا این کار برایم شبیه یک سرگرمی جالب شده است. تصور می‌کنم روی ارتفاع ایستاده‌ام، بعد فکر می‌کنم از این بالا، هر چیزی چه دیدنی‌های تازه‌ای دارد. نگاه کردن از بالا فقط برای اشیاء نیست. افکار، باورها و دلخوشی‌های ما هم می‌توانی از بالا ببینی.

توجهی به آن ندارند. این یعنی خانه‌ی ما و کبوترها یک جاست و خیلی هایمان تا به حال به این ماجرا فکر نکرده‌ایم. حالا این کار برایم شبیه یک سرگرمی جالب شده است. تصور می‌کنم روی ارتفاع ایستاده‌ام، بعد فکر می‌کنم از این بالا، هر چیزی چه دیدنی‌های تازه‌ای دارد. نگاه کردن از بالا فقط برای اشیاء نیست. افکار، باورها و دلخوشی‌های ما هم می‌توانی از بالا ببینی.

وقتی از بالا به دنیا نگاه می‌کنم همه چیز تغییر می‌کند. منظورم فقط کوچک شدن خانه‌ها و آدم‌ها نیست. وقتی از بالا نگاه می‌کنم انگار از زاویه‌های دیگر زندگی آدم‌ها و سرنوشت خیابان‌ها آگاه می‌شوم. یک صبح جمعه از پنجره‌ی خانه خیابان را تماشا می‌کردم. چند نفر با لباس ورزشی به سمت پارک انتهای خیابان می‌رفتند، یک نفر نان تازه خریده بود و داشت به خانه برمی‌گشت و گربه‌ای هم کنار دیوار ساختمان روبه‌روی آرام آرام قدم می‌زد. حتی دیدم که پرنده‌ای روی بلندترین شاخه‌ی یک درخت نشسته بود.

می‌دانی کجای این ماجرا جالب است؟ آدم‌هایی که در خیابان، در حال رفت و آمد بودند، احتمالاً پرنده را ندیده‌اند. حتی شاید گربه را هم ندیده باشند و حواسشان به تکان خوردن شاخه‌های درختان نبوده است. شاید گربه‌ای هم که در حال و هوای خودش بوده، متوجه آدم‌هایی نشد که از نزدیکی‌اش می‌گذشتند. اما وقتی تو از بالا نگاه می‌کنی همه‌ی آن‌ها را می‌بینی، وقتی از این زاویه تماشا می‌کنی هیچ چیز از نگاهت دور نمی‌ماند.

دسته‌ی پروانه‌ها

● الهه صابر

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۳۰، ۹۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۷

که خودمان هم می‌دانیم جوابی ندارند و دقیقاً برای همین توقف می‌کنیم. برای این که مطمئن بشویم جواب همه‌ی مسئله‌ها را نباید داد. کاری که آدم‌های ناامید نمی‌توانند انجام بدهند. مثلاً با دنیا یکه به دو می‌کنند. یا با خستگی گلاویز می‌شوند و چون هیچ وقت نمی‌ایستند، از یاد زندگی هم می‌روند. این‌ها با دست‌های خودشان بذر ترسناک ناامیدی را می‌کارند و خوش بختی را از کس دیگری غیر از خودشان طلب دارند.

ما دسته‌ی چهارمی‌ها بهتر از هر کس دیگری می‌دانیم چرا باید گاهی ایستاد و تماشاگر سرعت‌ها شد. ما می‌دانیم باید از همه چیز درس عبرت گرفت؛ درس پاپس نکشیدن. برای همین هم به این راحتی‌ها ناامید

ای کاش می‌توانستم این لحظه از حالم به کسی در یک شهر دور نامه بدهم تا حرف‌هایم را هم دیرتر از دیگران بخواند، هم ذهنم از حرف این و آن خالی بماند و بتوانم با فکر خودم آرام بگیرم. مثل پروانه‌ای که خودش تصمیم می‌گیرد پروانه بشود و کسی روزنه‌ای برای او نمی‌سازد. روزهای من که یکی یکی سپری می‌شوند، نگران روزهای نیامده‌ای می‌شوم که برای بعضی تلخ، برای بعضی بیهوده و برای بعضی هم مسخره است؛ اما من در دسته‌ی چهارم از مردم این دنیا قرار گرفته‌ام که چون شبیه کسی نبودیم، کسی هم ما را جدی نگرفت. اما از کسی هم گلاهیای نداریم.

ما هم زمان با خوشحالی، غصه می‌خوریم و با این که امیدواریم، می‌دانیم که وقت زیادی هم نداریم. مطمئنیم که باید رفت تا رسید؛ اما گاهی توقف می‌کنیم و می‌نشینیم و به خودِ خود راه فکر می‌کنیم. به چراهایی

سرنوشت، نجوا می‌کنیم که ای کاش همه‌ی آدم‌ها توی قلب‌هایشان ناامیدی را مسخره می‌کردند. ای کاش همه می‌توانستند با او قهر بمانند و ای کاش پروانه شدن را باور می‌کردند.

می‌کشند از دنیای شلوغ دور و بر خودشان است. از زخم زبان‌هایی که پپله‌های آن‌ها را خیلی زودتر از مرگ واقعی‌شان، از بین می‌برد. خیلی زودتر از پیدا کردن روزنه‌ی پرواز. خیلی زودتر و خیلی مرگ‌تر.

ما با تمام لیخندهای واقعی دنیا، به دنیا آمده‌ایم تا به این همه ناامیدی بخندیم و هر روز و هر شب دم گوش



دوست دارید چند تا خاطر‌ه‌داستان نروزی بخوانید؟

این شما و این هم سه تا خاطر‌ه‌داستان

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۶، ۸۷۰، اسفند ۱۳۹۵

پدرم نگران جغرافیای ما بهود

● فریبا خانگی



روی شوفاژهای روشن خشک کردیم. جوراب‌های بوگندو و عرق‌کرده را هم. مادرم یک ساک ارزان خریده بود. و وسایلی را که برای توشه‌ی برگشت خریده بود داخل آن جا داد. پدرم خیلی خسته بود و زودتر از همه خوابید.

فردا صبح زود به توس، آرامگاه فردوسی رفتیم. در نیشابور چند ساعتی پهلوی خیام بودیم. در باغی ماندیم که کمال‌الملک آن جا آرمیده بود. همان جا نان و کوکو خوردیم و یکی یک لیوان چای داغ. واقعاً مادرم خیلی هنرمند بود که می‌توانست به این سرعت کارها را ردیف کند.

راه افتادیم. اصلاً جاده تمام نمی‌شد. غروب به شاهرود رسیدیم. گرسنه و خسته از یک ساندویچی در شاهرود ساندویچ خریدیم. غذایی خوردیم. تمام طول راه مادرم برای همه‌مان میوه پوست می‌گرفت و سیب و پرتقال و نارنگی می‌خوردیم. در سمنان می‌خواستیم توقف کنیم؛ اما نماندیم و رانندیم.

به خانه که رسیدیم. ماشین آب‌بندی شده بود. دیروز راه افتاده بودیم و به جاده زده بودیم و حالا ساعت دوازده شب به خانه رسیدیم. کسی باورش نمی‌شد که ما به نیشابور و توس و مشهد رفته بودیم و یک عالم شهر را گذرانده بودیم و حالا در خانه بودیم. در میان خانهای به‌هم‌ریخته که قرار بود با مادر تا می‌توانیم تمیزش کنیم.

پدرم صبح خیلی زود سر کار رفت. به من گفت: «بعد از این که کار در خانه تمام شد، یک دستمال بردار و سر و روی ماشین را تمیز کن. حیوانکی خیلی خسته شده است.»

به پدرم گفتم: «ماشینت آب‌بندی شد؟»

خندید و گفت: «نه هنوز، باید یک سفر به همدان، لرستان، کردستان برویم و اهواز و بندرعباس هم بد نیستند. باید برویم شیراز و اصفهان. باید برویم کاشان و اگر شد سری به کرمان بزنیم. آن وقت شاید...» و خندید.

پدرم دروغ نمی‌گفت و می‌دانستیم او می‌تواند بی‌خبر و یکپویی به سفر برود و ما را هم ببرد. اصلاً هم برایش سفر کار سختی نبود. تمام طول راه آواز می‌خواند و دوست نداشت دنیا را سخت بگیرد. من می‌دانستم آب‌بندی ماشین بهانه است و پدرم عاشق سفر است!

ما بارها برای خوردن بستنی قرار بود تا سر کوچه برویم و از محمودآباد سر درمی‌آوردیم. بارها می‌خواستیم برویم کرج خانه‌ی خاله‌ام، بعد از چالوس سر درمی‌آوردیم. می‌خواستیم برویم انزلی، از اردبیل سر درمی‌آوردیم. پدرم مدام ما را به بهانه‌های مختلف به سفر می‌برد.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم پدرم نمی‌توانست جاده‌ای را نیمه‌کاره رها کند و دلش می‌خواست تا انتهای همه‌ی جاده‌ها برود و در طول همه‌ی جاده‌ها آواز بخواند... شاید هم پدرم واقعاً نگران جغرافیای ما بود.

همیشه کمی پس‌انداز در گوشه‌ی کارتش دارد.

رفت نان و پنیر و خیار و گوجه و کمی میوه خرید. یک فلاسک ارزان برای چای، دو تا پتوی مسافرتی، چهار لیوان ارزان شیشه‌ای، دو تا بشقاب و چند تا قاشق یک‌بارمصرف، یک چاقوی ارزان، چهار مسواک و یک خمیردندان و چهار تی‌شرت ارزان که شب آن را به تن کنیم. رفتیم زیارت و شب را در یک هتل آپارتمان ماندیم. از خستگی داشتیم می‌مردیم. همان جا دوش گرفتیم و مادر روی اجاق گاز غذایی پخت و برای فردا کوکوی سیب‌زمینی درست کرد. لباس‌هایمان را شستیم و

باید بتوانیم توی عید یک جایی با آن برویم. این یعنی خیلی بافکریم! تازه این سفرها برای جغرافیای بچه‌ها خوب است. به جای این‌ها به جاده نگاه کن و لذتش را ببر...»

مادرم گفت: «حتماً باید تا مشهد برویم؟ مرد لااقل می‌گفتی که یک جُل و پلاس می‌آوردیم. غذایی، خوراکی، آب و چایی و لباس مناسب.»

جاده تمام نمی‌شد و پدرم خسته نمی‌شد و ماشین آرام آرام می‌رفت. نیمه‌های شب بود که به سبزوار رسیدیم. صبح سپیده‌دم، مشهد بودیم. مادرم تا به مشهد رسیدیم رفت از بانک کمی پول گرفت. خوب است مادرم

کنار شهرک‌های صنعتی، زمین‌های کشاورزی، کوره‌های آجرپزی... ظهر به «ایوانکی» رسیدیم. یک شهر قدیمی توی جاده‌ی مشهد.

مادرم گفت: «برگردیم. باید غذا بیزم.»

پدرم گفت: «زیاد سخت می‌گیری!» و بعد این شعر را خواند: «گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش» حالا سمنان را هم رد کرده بودیم. مادرم حرص می‌خورد. می‌گفت: «مرد، این همه بی‌فکری خوب نیست!»

پدرم می‌گفت: «داریم ماشین را آب‌بندی می‌کنیم؛ عید نزدیک است،

تازه ماشین خریده بودیم؛ یک پراید سفید. خیلی ذوق کرده بودیم. سوارش شدیم. پدرم گفت: «باید آب‌بندی شود!»

— آب‌بندی یعنی چه؟

— یعنی با ماشین صفر کیلومتر باید مدتی با سرعت کم حرکت کنیم تا موتور آماده شود.

من و برادرم صندلی عقب نشستیم. هر کدام کنار پنجره و مادرم روی صندلی جلو. روزهای قبل از عید بود. تازه مدرسه‌ها تعطیل شده بود و ما هیجان‌زده بودیم. من و برادرم می‌خواستیم رویه‌ی صندلی‌ها را، که روکش سرد و پلاستیکی بود، بکنیم. برادرم گفت: «نه، بگذار همه بفهمند ماشین نو است؛ تازه اگر خوراکی بخوریم رویه‌های صندلی کثیف نمی‌شود.»

هیچ موزیکی نداشتیم تا در ماشین گوش کنیم. رادیو را روشن کرده بودیم. کانال‌های رادیویی را عوض می‌کردیم. پدرم مثل همیشه حوصله‌اش سر رفت. رادیو را خاموش کرد و شروع به آواز خواندن کرد. آوازی که اول آن‌ها بدون استثنا با «آهاهاها... آمان آمان آمان» شروع می‌شد و بعد صدایش را می‌لرزاند. ما مثل همیشه می‌خندیدیم و پدرم اهمیت نمی‌داد و صدایش را بیش‌تر می‌لرزاند. پدرم کلاً اهمیت نمی‌دهد و کار خودش را می‌کند. تندی و بداخلاقی هم در کارش نیست.

به جاده زدیم. مادرم با مانتو و شلوار و کفش راحتی. من و برادرم با لباس‌های ورزشی و پولیورهای معمولی و کتانی که با آن فوتبال می‌زدیم و خیلی کهنه و کثیف بود و پدرم هم با لباس‌های ورزشی.

مادرم گفت: «زیاد دور نرویم؛ من خانه کلی کار دارم. باید زود به کارها برسیم. امروز بچه‌ها قرار است کمکم کنند.»

پدرم گفت: «ماشین مثل چی دارد می‌رود؛ ماشالله انگار نه انگار که پراید است. انگار پرادو است.»

ما خندیدیم.

مسخره‌بازی شروع شد: «بابا پرادو را چند خریدی؟ از کجا خریدی؟ خیلی باحال است!»

بابا می‌خندید و می‌گفت: «هر کسی نمی‌تواند پرادو بخرد...»

روزهای اسفندی زیبایی بود. من عاشق هوای شیشه‌ای اسفندم. عاشق آفتاب و ایتکسی برآق. انگار مادرم خورشید را در سفیدکننده خیسانده، یک جواری چشم‌ها را می‌زد که نگو. من عاشق بادهای اسفندم. وقتی سرشاخه‌های لخت درخت‌ها را می‌کشید. عاشق جوانه‌ها هستم و عاشق پدرم که این همه باحال است و حالا زده است به جاده و می‌خواند:

«چه خوش احوالی داشتم

چه خوش احوالی داشتم

هر چی بین ما بود

صحبت وفا بود

توی خلوت خونه‌ام...»

از کنار کارخانه‌ها گذشتیم. از

ما بی‌نهایت هستیم

● فرهاد حسن‌زاده

ماشین کنسرو ماهی تُن می‌شوید. گفتند: «شکالی ندارد. عوضش خوش می‌گذرد.» دست بردار نبودند. گفتیم: «خب، اول تا سد کرج می‌رویم، اگر اذیت نشدید و راحت بودید، تا شمال می‌رویم.»

من مطمئن بودم تا همان جا هم دوام نمی‌آورند. یعنی می‌گفتم نرسیده به کرج خودشان می‌گویند سروته کنیم و برگردیم. هوا خیلی خوب و آفتابی بود. من و باجنق جان و پسر جوانش نشستیم جلو، همسر من و خواهرش و خواهرزاده‌اش و دو پسر و دختر باجنق جان یعنی ۶ نفر ریز و درشت رفتند عقب نشستند. توی راه عینوه انسان‌های سفر نکرده‌هی لطفه گفتند و ترانه خواندند و خندیدند که نفهمیدیم کی رسیدیم کنار دریاچه‌ی سد. جای شما خالی، ناهارمان را خوردیم و گفتیم: «خب دیگه، برگردیم.» همه جیغ و داد که نه، ما که نصف راه را آمده‌ایم. بقیه‌اش را هم برویم.»

آهی از اعماق وجودم کشیدم: «ای بابا.» ای بابا ندارد. سفر و کلاً هر چیزی پایه می‌خواهد. وقتی پایه‌ها جورند تو نمی‌توانی ناجور بازی در بیاوری. آن سال و آن تعطیلات ما تا چالوس رفتیم و به سلامتی برگشتیم. توی راه برگشت مدام از صحنه‌ای تعریف می‌کردیم که فوق‌العاده بود. درست است که ویلا گیرمان نیامد و اتاقی را در خانه‌ای اجاره کردیم، ولی چشم‌های اهل و عیال صاحب آن خانه موقعی که یکی یکی از ماشین پیاده می‌شدیم تماشایی بود. او می‌شمرد و ما بی‌نهایت بودیم.

چند سال پیش که یک پیکان داشتیم زندگی ساده‌تر از حالا بود. الان هم زندگی مان ساده‌ست ولی پیکان دیگر از رونق افتاده. طفلکی پیکان ما ماشین بدی نبود و برای خودش برویایی داشت.

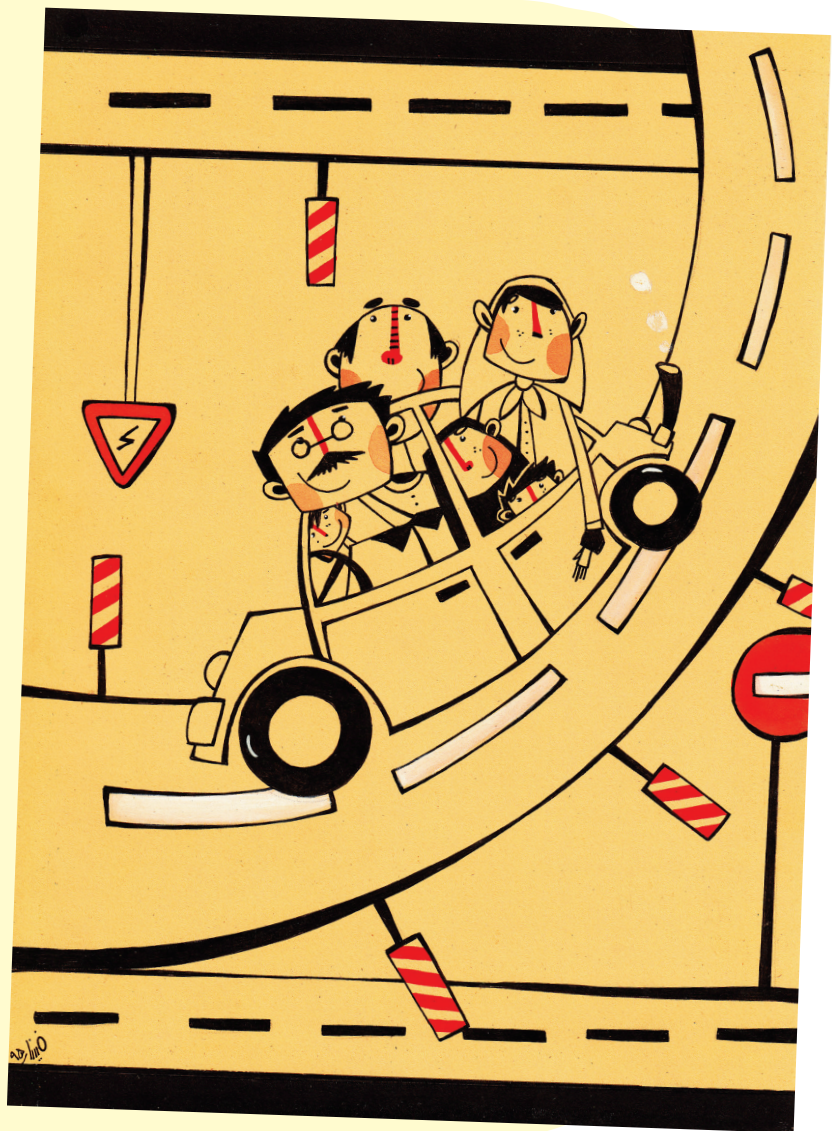
یک سال عید باجنق جانم به اتفاق خانواده‌اش آمدند تهران. با جنق و خانواده چهار نفر بودند و چون خواهرزاده‌اش را هم با خودش آورده بود، می‌شدند پنج نفر. یکی دو روز خوش و خرم توی خانه به مهمان و مهمان‌بازی گذشت. بعد ناگهان در برابر یک پیشنهاد عجیب قرار گرفتیم: «بیایید برویم شمال!» - شمال؟

البته شمال رفتن به خودی خود بد نیست. ولی مشکل این جا بود که ما ۹ نفر بودیم و یک ماشین بیش‌تر نداشتیم. اما از آن جا که توجیه، مشکل‌گشای هر مشکلی است، ما نیز دست به این عمل مشکل‌گشا زدیم. توجیه ما و آن‌ها این بود: بچه‌ها کوچکنند و توی ماشین جا می‌شوند. آن موقع‌ها هنوز بستن کمربند ایمنی اجباری و قانونی نبود و روی صندلی جلو دو نفر می‌توانستند بنشینند. تازه اگر یکی از آن دو نفر بچه‌ای هم داشت می‌توانست آن طفلک را توی بغل بنشانند.

من می‌دانستم این راه دراز با این همه آدم خیلی سخت است، گفتیم: «بیایید تا سد کرج برویم. انگار رفته‌ایم شمال.»

همه گفتند: «نه. خسیس بازی در بیاور.»

گفتیم: «موضوع خسیس بازی نیست. من که راننده‌ام و جایم خوب است ولی شماها توی این



غافل‌گیری در ساعت هشت و نیم صبح

● شیوا حریری

فریاد زد: «آقای صاد... خانوم صاد...» مثل آبی در خوابگاه مورچگان، ناگهان همه از جا پریدند و با سرعتی که از آدم‌هایی که تا همین چند دقیقه پیش خواب بودند بعید بود، تشک و پتو و بالش را کول گرفتند، تا پیش از آن که مهمان‌ها سر برسند، در اتاق‌ها پناه بگیرند.

بابا داشت شلوارش را روی پیژامه‌اش می‌پوشید و با شتاب به طرف در می‌رفت که پایش به لبه‌ی قالی گیر کرد و بقیه‌ی مسیر را لی‌لی کنان رفت. داشتیم همان جا از خنده روی زمین ولو می‌شدیم که مامان با یک تشر اساسی خنده‌مان را پراند.

- الان وقت خنده است؟ زود باشید، جمع کنید. لباس‌هاتان را عوض کنید و بیاید بنشینید. ای وای! چایی دم نکرده‌ام. کمی اتاق را مرتب کنید.

بعد در حالی که بین چای دم کردن و میوه چیدن و اتاق را مرتب کردن و دم در رفتن گیج مانده بود، با غصه گفت: «باز هم خواب ماندیم!»

آخر هر سال وضع ما همین بود. خانم و آقای صاد هر سال هفته‌ی اول فروردین، کله‌ی سحر می‌آمدند عیددیدنی و هر سال هم غافل‌گیرمان می‌کردند! هر چه قدر هم که فرزند بودیم و می‌خواستیم سریع همه چیز را جمع و جور کنیم، آخرش یکی و دوتایمان را با پیژامه و تشک در بغل می‌دیدند و با آن سرووضع باید می‌ایستادیم و سلام‌علیک کردیم و عیدتان مبارک، صد سال به این سال‌ها می‌گفتیم. بعد هم مجبور می‌شدیم بنشینیم در مجلس و هی خمیازه‌هایمان را قورت بدهیم و به حال آن‌هایی حسرت بخوریم که توانسته بودند سریع‌تر در بروند.

با صدای زنگ بیدار شدم. غلتی زدم تا به خوابم ادامه بدهم که صدای زنگ بعدی آمد. به زور لای چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم. کی ممکن بود ساعت هشت و نیم صبح ششم فروردین با کسی کار داشته باشد؟ سرم را بالا گرفتم و به اتاق نگاه کردم. همه خواب بودند یا خودشان را به خواب زده بودند. مبل‌ها و میزها را داده بودیم عقب و سرتاسر پذیرایی تشک پهن کرده بودیم. پیدا بود کسی قصد بیدار شدن ندارد. کلاً خانواده‌ی سحرخیزی نبودیم، آن هم در تعطیلات. از کار و دانشگاه برگشته بودیم به شهرمان، به خانه، که سیر سیر بخوابیم! اما مگر این صدای زنگ می‌گذاشت؟

بالآخره مامان از توی اتاق داد زد: «یکی بره در رو باز کنه!» غرغر کنان از جایم بلند شدم و با همان شلوار خواب گل و گشادم، ژولیده و لخلخ کنان عرض حیاط را طی کردم و رفتم دم در.

در را باز کردم و خانم و آقای صاد را سرحال و بشاش جلوی در دیدم، با یک لیخنند بزرگ. لحظه‌ای خشکم زد. بعد چشمم به شلوار خواب خرس خرسی ام افتاد. بعد به صورت آقا و خانم صاد نگاه کردم. می‌خواستیم چیزی بگوییم، اما کلمه‌ها توی گلویم گیر کرده بود. آخرش با صدای دور گه، چیزی شبیه سلام گفتم. آقای صاد با همان لیخنند بزرگ پرسید: «خواب بودین؟» و من با همان صدا گفتم: «هههه! نه! خواهش می‌کنم. بفرمایید...» و هم‌زمان به ردیف رخت‌خواب‌ها وسط پذیرایی فکر کردم.

همان‌طور که مهمان‌ها داشتند می‌آمدند تو، گفتم: «ببخشید یک لحظه!» و مثل فشنگ دویدم توی اتاق



سرقت جواهرات

دکتر «جفری لین کوئیک‌سولو»، استاد جرم‌شناسی، از دری که باز بود، وارد اتاق شد. از کنار مردی که روی تخت دراز کشیده بود و کیسه‌ی یخ روی سرش بود، گذشت و به اتاق نشیمن رفت و گروهبان «لانگ‌آرم» را دید.

گروهبان به دکتر گفت: «کسی که روی تخت دراز کشیده «پن بویکت» صاحب خانه است.»

خانمی که پشت میز نشسته بود، قیافه‌ی عجیبی برای خودش درست کرده بود و دکتر با دیدن او تعجب کرد. از توی راهرو به سمت آشپزخانه، جسد زنی توجه دکتر را جلب کرد.

گروهبان لانگ‌آرم به سؤال ناگفته‌ی دکتر جواب داد: «خانم بویکت مرده.» و همین‌طور که به خانمی که پشت میز نشسته بود اشاره می‌کرد، ادامه داد: «پشان هم خانم «گلندا چیتن هارت»، همسایه‌ی بغلی هستند که جسد خانم بویکت را روی زمین آشپزخونه پیدا کردند.»

دکتر به گوشه و کنار آشپزخانه و جسدی که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد. قفل در پشتی شکسته شده و در باز بود. آقای بویکت که از روی تخت بلند شد، در چارچوب در اتاق نشیمن ایستاده و کیسه‌ی یخ را روی سرش نگه داشته بود، گفت: «اول صدای شکستن در آشپزخونه و بعد صدای افتادن زن رو شنیدم. آن آدم کش‌های بی‌شرف، از پشت بهش ضربه زده بودن. دونفر بودن؛ هیچ حرفی نزدن و نقاب داشتن. داشتم فرار می‌کردم که مرا هم از پشت گرفتن و به سرم ضربه زدند و بیهوش شدم. بعد از رفتن به طبقه‌ی بالا، سراغ گاو‌صندوقی که توی اتاق خواب بود و تمام جواهرات همسرم و حدود دوهزار دلار پول نقد رو برداشتن.»

گلندا گفت: «از توی پنجره، هر چی توی آشپزخونه‌ی آقای بویکت اتفاق افتاد، دیدم. فوری پلیس رو خبر کردم و با تفنگم دویدم این‌جا، ولی اون‌ها دررفته بودن.»

دکتر به بن و گلندا نگاه کرد و بدون گفتن کلمه‌ای از پله‌ها بالا رفت. وقتی پایین آمد، با طعنه گفت: «گمونم آقای بویکت باید مغزش رو به دکتر نشون بده!»

*** منظور دکتر چی بود؟**

زن مرموز

زن مرموز، یک سارق جواهرات بود که در مهمانی‌ها شرکت می‌کرد و با جواهرات میزبان و یا مهمان‌ها، آن‌جا را ترک می‌کرد. او استاد تغییر قیافه بود و به ندرت به یک شکل دیده می‌شد. هر وقت که اراده می‌کرد، خودش را گم‌و‌گور می‌کرد و حالا سر و کله‌اش دوباره پیدا شده بود و حالا زمان آن رسیده بود که سروان «روت‌موث» و دکتر کوئیک‌سولو برای دستگیری او آماده شوند. دوست دکتر «فرد فروداستاپ» به خاطر خرید خانه‌ی جدید و مجللش، مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و مجموعه‌ی زیبایی



معمای پلیسی
سرقت جواهرات
و دوداستان دیگر

● نوشته‌ی جیم سوکاج
● ترجمه‌ی مینو همدانی زاده
چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۴، ۲۶ اسفند ۱۳۹۱

«همه‌جا رو خوب بازرسی کن.» ناگهان روت‌موث از پشت در، چیزی پیدا کرد: «این‌جا!» کیف نسبتاً کوچکی بود پر از جواهرات.

دکتر گفت: «هنوز باید این‌جا باشه.» از اتاق خواب بیرون رفتند و وارد کتابخانه شدند. تنها سه نفر در کتابخانه بودند که پشتشان به دکتر و روت‌موث بود و مشغول تماشای تابلوها بودند. فرود استاپ و مرد دیگری بود که دو سه سانتیمتری کوتاه‌تر از فرد بود و موهای پریشانی داشت و نفر سوم خانمی بود که کمی بلندتر از آن مرد بود.

دکتر گفت: «اون مرد رو دستگیر کن!»
*** چرا دکتر به آن مرد مشکوک شد؟**

دروازه‌بان زورگوا

وقتی «جونبور» پسر دکتر کوئیک‌سولو و «کیمبرلی کی» وارد دفتر مدیر شدند، «بابی ساکس» را دیدند که با قیافه‌ای حق‌به‌جانب در اتاق آقای «پدل باتوم» مدیر مدرسه نشسته است. بابی، لباس ورزشی جین تنش بود و جوراب‌های فوتبالیش را تازیر زانو بالا کشیده بود که به نظر بچه‌ها، خنده‌دار بود. البته به بابی می‌آمد، چون بهانه‌ای بود برای این که خودش را آماده‌ی جنگ نشان بدهد.

می‌شود گفت بابی نه یک‌بار، بلکه چندبار، آن‌ها با فحش و توهین، خدمت بیش‌تر بچه‌های مدرسه رسیده بود.

دارن.» دکتر و روت‌موث، او را نگاه می‌کردند که از میان جمعیت رد شد و از پله‌ها بالا رفت. روت‌موث از دکتر پرسید: «به کسی مشکوک نشدی؟» ناگهان خانمی از وسط تالار گذشت. دکتر و روت‌موث از او چشم‌پنداشتند تا این‌که از پله‌ها بالا رفت، بعد به طرف راست پیچید و از دید آن‌ها ناپدید شد. دکتر خانه را خوب می‌شناخت و می‌دانست سمتی که او پیچید، تنها دو اتاق وجود دارد؛ یکی کتابخانه که نمایشگاه تابلوهای نقاشی بود و دیگری اتاق خواب فروداستاپ که جواهرات در گاو‌صندوق آن‌جا نگاه‌داری می‌شد. همین‌طور که دکتر از میان جمعیت راهش را باز می‌کرد گفت: «خودشه!» اکثر مهمان‌ها دکتر را می‌شناختند و او هم مجبور بود از روی ادب، جواب سلام آن‌ها را بگوید و به ناچار از سرعتش کم شد. هر طوری بود بالاخره، خودش را به پله‌ها رساند و به سرعت از آن‌ها بالا رفت. روت‌موث هم اسلحه به دست، پشت سر او حرکت می‌کرد. آن‌ها خودشان را به اتاق خواب رساندند، اما در گاو‌صندوق باز بود.

روت‌موث گفت: «مطمئنم از پله‌ها پایین نرفته.»

دکتر پنجره‌ها را نگاه کرد. برای جلوگیری از فرار سارق، قبلاً آن‌ها را خوب چفت‌وبست کرده بودند. دکتر گفت:

البته جونبور یکی از معدود بچه‌هایی بود که دست بابی بهش نمی‌رسید. به نظر جونبور، بابی با دیدن پسر کاراگاه معروف، دکتر کوئیک‌سولو پشتش لرزید. از این‌می‌ترسید که با پنهان‌کاری بالاخره لو برود و همین‌طور هم شد.

اسکیت‌بورد جدید کیمبرلی، اوایل شب گذشته از پارکینگشان به سرقت رفته بود. کیمبرلی هم مطمئن بود که خود بابی با همین لباس فوتبالیش، اسکیت او را دزدیده است. مدیر مدرسه ترجیح داد پیش از این‌که پدر و مادر بابی و یا پلیس را در جریان بگذارد، با کیمبرلی و جونبور صحبت کند.

مدیر پرسید: «چه ساعتی بابی رو دیدی که اسکیت تو رو برد؟» کیمبرلی گفت: «ساعت هفت بود. دم در جلویی، منتظر دوستم بودم که قرار بود پدرش ما رو ببره فروشگاه. همون موقع دیدمش.»

بابی گفت: «ساعت هفت توی پارک داشتم فوتبال بازی می‌کردم. با بچه‌های تیم «جکسون»، حسابی مشغول بازی بودیم و داشتیم نیمه‌ی دوم رو شروع می‌کردیم. حتی آخرهای نیمه‌ی اول، یه پنالتی رو هم گرفتم. اوایل نیمه‌ی دوم پنج به هیچ جلو افتاده بودیم که من از بقیه‌ی بچه‌ها خداحافظی کردم و با «میشل توماس» رفتیم خونه. می‌تونین ازش بپرسین.»

جونبور از آقای مدیر پرسید: «آقای پدل باتم، شما که داستان بابی رو باور نمی‌کنین؟!»

*** چرا جونبور حرف‌های بابی را باور نکرد؟**

پاسخ معمای سرقت جواهرات: دکتر به جناب بویکت و داستانی که سر هم کرده بود، مشکوک بود. با توجه به ضرب‌بندی سختی که بویکت خورده بود و بیهوشی او و همسرش، چه‌طور سارقین به سرعت گاو‌صندوق را پیدا کرده، در آن‌جا باز کرده و تمام محتویاتش را دزدیده بودند و این در حالی بود که خانم گلندا شاهد ماجرا بود. به‌نظر دکتر، جناب بویکت و خانم گلندا هر دو با هم، دست‌به‌یکدیگر کرده و خانم بویکت را به قتل رسانده بودند.

پاسخ معمای زن مرموز: دکتر می‌دانست که سارق مرموز، استاد تغییر قیافه است و همان‌طور که در میهمانی قبلی دیده بود، هم‌قد فروداستاپ بود و با توجه به این که کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود، کمی بلندتر از قد واقعیش به نظر می‌آمد. خانمی که در کتابخانه بود، بلندتر از فرد بود، پس او مظنون نبود و آن مرد که مسلماً کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود، تنها کسی بود که قدش واقعی بود. او لباس‌های فرد را پوشیده بود و وقتی متوجه شده بود که نمی‌تواند از پنجره فرار کند، کیف را پنهان کرده بود.

پاسخ معمای دروازه‌بان زورگوا: بابی با یک تیم معمولی بازی می‌کرد که از بچه‌های محل بودند و در صحبت‌هایش اشاره کرد که به‌عنوان دروازه‌بان ایستاده بوده، پس باید تا آخر بازی در زمین می‌مانده که این کار را نکرده بود.

۷ شعر بهاری در میانه‌ی نوروز

شعر بهاران

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۸۲۵، ۲۰ اسفند ۱۳۹۴



بشارت

● وحید نیکخواه آزاد

امسال نیز عمو نوروز
یک آتش بزرگ برافروخت
از کیسه‌ی زمستان
برداشت
مشتی اسفند
گرداند
دور سر بهار
اسفند را در آتش ریخت
اسفند دود شد و سوخت
لبخند زد عمو نوروز
«چشم بد از بهار دور!
شکر خدا که زمستان رفت
چشم بهار
روشن و پر نور»

تاکویر

● بیوک ملکی

احترام سنگ و خاک را
احترام آب را
روی هر چه، شد
پاگذاشتم
مقصد مسیر تازه‌مان کجاست؟
ما برای گشت
می‌رویم تا کویر رامسر
یا کویر رشت؟

افق‌های

دور

● انسیه موسویان

می‌رسد غرق شادی و لبخند
چهره را از غبار می‌شوید
هر کجا بگذرد به هر راهی
جای پایش جوانه می‌روید

چادر سبز و پر گل خود را
می‌کند پهن روی صحراها
هر کجا بنگری نشانه‌ی او
تر و تازه رسیده است این جا

به چه زیباست رنگ و بوی بهار
شاد و سرسبز و پاک و سرزنده
هر چه خواهی صفا و شادابی
هر چه خواهی ترانه و خنده

دل من سرد و ساکت است، اما
مثل قلب کویر افسرده
مثل باغی خزان زده، غمگین
همه گل‌های باغ پژمرده

کاش می‌شد غبار این دل را
بتکانم، دوباره تازه شوم
یا به پای بهار مثل نسیم
تا افق‌های دور تر بروم

سفره‌ی بهاری

● بهاره سلمانی

نون نداشت
سین گذاشت، سین گذاشت
سیب چید، سبزه کاشت
نون نداشت
سین گذاشت، سین گذاشت
سین گذاشت
هفت سین مادرم که پهن شد،
خدا

سفره‌ی بهار را
بر زمین گذاشت

حسرت

● مهدیه نظری

آرزوی پنجره
«یک درخت،
یک پرنده روی بند رخت» بود

حیف!
دیدن همین چه سخت بود

نوروز

● بابک نیک‌طلب

با ابرهای دست و دل‌باز
روشن شبیه مردم امروز
نوروز می‌آید
شاید زمین کهنه را یاد آورد باز:
سر می‌رسد سر ما سرانجام
نومی‌شود امید در باغ
پر می‌زند آزادتر سار
گل می‌دهد هر ذره‌ی خورشید
در صبح گندمزار

بیدار
با ساعتی بسته به میج
شال و کلاهی سبز
پیراهنی گلدار
با کوله‌بار شادی و اندوه
از دره‌های ژرف یا از کوه‌های برف
از جاده‌های مه‌زده در جنگل انبوه
مثل نسیم آرام
هم‌پای جویباری پر آواز

سلام آفتاب!

● آسیه حیدری (شاهی سرایی)

کینه پر
درد پر
گرد روی شیشه پر
غصه تا همیشه پر

می‌تکانم بهار
مثل باد، بید را
تق تق

من خیال می‌کنم
یک نفر به شیشه می‌زند
عبور می‌کند
مثل باد

مثل برق
پرده را کنار می‌زنم:
سلام آفتاب!
یک شعاع نور
تا دلم پرنده می‌شود
بعد،

حرف‌های من
حرف‌های تو
خنده می‌شود...



سه سوت



● فرهاد حسن‌زاده
چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۳، ۴۵۷ اسفند ۱۳۸۶

کنون رزم نیم‌سوت و رستم شنو

این آخرین سه‌سوت جاری است و با کمال تأسف باید به عرض برسانیم که این سه‌سوت را ما نداریم می‌نویسیم، یکی دیگر داریم می‌نویسد. یعنی ما که در این دنیا تشریف نداریم. این سه‌سوت را روحمان دارد می‌نویسد. چون ما زنده نمی‌باشیم و در حال کما به‌سر می‌بریم. عرض شود به حضور انورتان که دیروز در خانه نشسته بودیم و در حال نوشتن بزرگ‌ترین شاهکار ادبی قرن، یعنی «صلح و جنگ» تفکر می‌فرمودیم که دیدیم نیم‌سوت از گرد راه رسید. آن هم با چشم‌گریان و دل‌بری‌ان و موی پریشان و لباس داغان و... بگذریم از آن. با چشم‌های گرد شده از تعجب پرسیدیم: «چی شده موش بریده؟» گفت: «س...س...س...» گفتیم «می‌خواهی بگی یکی از سین‌های هفت‌سینت را گم کردی؟» گفت: «سیلی... سیلی... سیلی...» فرمودیم: «سیلی خوردی؟ نوش جان! ما که از ترس قانون حمایت از حقوق کودکان جرئت نداریم، نگاه چپ به تو بکنیم.» دیدیم شرشر و عینهو لوله‌ی آفتابه دارد اشک می‌ریزد. اولش فکر کردیم اشک شوق است، بعد تفکر فرمودیم، اشک شوق در زمان کتک‌خواری بی‌معنا می‌باشد. فرمودیم: «خب، تو و نیم‌شوت که رفته بودی منزل آقای رستم دستان زاده با بچه‌شان بازی

کنید، چی شد؟ با کی دعوا کردی؟» دور از جان، بلا نسبت شما، شروع کرد به فحش دادن که برخی از فحش‌ها را بدون سانسور و با پوزش از سردبیر دوچرخه و والدین گرامی می‌آوریم: «حیوان عوضی... آشغال... جمع کن... غیر قابل بازیافت...» جلوی دهانش را گرفتیم و گفتیم: «وهوی! یواش یواش! باز هم از این سریال‌های تلویزیونی نگاه کردی، چه خبره این قدر فحش می‌دی؟» و تفکر فرمودیم که دیشب نوبت کدام سریال بود؟ گفت: «آخه... من... ما... او... این... آن...» و باز هم اشک شوق ریخت. گفتیم: «پس دعوا کردی و تو گوشه، یا به قول معروف سیلی خوردی؟» گفت: «بله که دعوا کردم، ولی تو گوشه‌ی یا به قول معروف سیلی نخوردم.» فرمودیم: «پس چی خوردی؟ فحش یا به قول معروف ناسزا؟» گفت: «نخیر. دعوا کردم و به یک نفر آدم منفور تو گوشه‌ی یا به قول معروف سیلی زدم.» آدم منفور؟! این حرف‌ها از نیم‌سوت بعید بود. فکر کردیم در کدام سریال کلمه‌ی آدم منفور آمده. سیلی‌زدنش

هم مایه تعجب بود. فرمودیم: «تو سیلی زدی؟ به کی زدی؟ به این کوچولو هه؟ یعنی به خسرو پرویز؟» گفت: «نه، اون که بچه‌اس.» گفتیم: «پس کی؟ کیخسرو؟» گفت: «نه، اون رفته بود خونگی عمواسفندیارش که با زعمو سودابه‌اش برن خیابون فردوسی.» گفتیم: «پس لابد سر به سر کیومرث گذاشتی؟» گفت: «نه، اونم رفته بود کافی‌نت چت کنه با کیکاووس.» گفتیم: «ای داد و بی‌داد، نکنه دست روی تهمینه بلند کردی؟» سینه‌ای سپر کرد و گفت: «نه، ما را با آن اژدهای هفت سر چه کار!» در چند ثانیه شاهنامه را مرور فرمودیم و گفتیم: «از خانواده آقای رستم دستان زاده دیگه کسی نمونه.» گفت: «تفاقی با آقای رستم دستان...» و دوباره اشک شوق ریخت! دو دستی کوبیدیم بر فرق کچل‌مان و گفتیم: «ای ددم وای! بدبخت بودم بیچاره شدم. تو را با رستم دستان چکار؟! الان می‌آید و ما را می‌کند شکار! مرا می‌خورد جای شام، تو را می‌گذارد برای ناهار!» گفت: «دست خودم نبود. دچار توهم بروس‌لی شدم.» داشتیم فکر می‌فرمودیم که کی فیلم بروس‌لی از تلویزیون پخش شد که تأثیرش را فوری

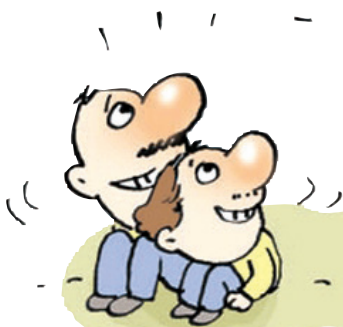
فوتی گذاشته، ناگهان سرور صدا داد و هوار رستم دستان زاده را از پله‌ها شنیدیم. تو گویی لشکر تورانیان داشت به مرز ایرانیان حمله‌ور می‌شد. نیم‌سوت را بغل کردیم که بنزیم به چاک. از در که نمی‌شد فرار کرد، خدا لعنت کند این معمار ساختمان را که برای مواقع اضطراری مثل آتش‌سوزی و زلزله و حمله تورانیان و رستم‌دستان یک متر پله اضطراری پیش‌بینی نکرده. شاعر مادر مرده شعری دارد برای لحظه‌های اضطراری: «گاهی یک پله‌ی اضطراری تو را می‌دهد فراری اگر دیدی پله‌نداری تمنان کن سوراخ دیواری صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به نیم‌سوت فرمودیم: «چه کار کنیم حالا؟» گفت: «برویم زیر میز.» فرمودیم: «میز! چرا میز؟» فوتی گذاشته، ناگهان سرور صدا داد و هوار رستم دستان زاده را از پله‌ها شنیدیم. تو گویی لشکر تورانیان داشت به مرز ایرانیان حمله‌ور می‌شد. نیم‌سوت را بغل کردیم که بنزیم به چاک. از در که نمی‌شد فرار کرد، خدا لعنت کند این معمار ساختمان را که برای مواقع اضطراری مثل آتش‌سوزی و زلزله و حمله تورانیان و رستم‌دستان یک متر پله اضطراری پیش‌بینی نکرده. شاعر مادر مرده شعری دارد برای لحظه‌های اضطراری: «گاهی یک پله‌ی اضطراری تو را می‌دهد فراری اگر دیدی پله‌نداری تمنان کن سوراخ دیواری صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به نیم‌سوت فرمودیم: «چه کار کنیم حالا؟» گفت: «برویم زیر میز.» فرمودیم: «میز! چرا میز؟» گفت: «توی مدرسه به ما گفته‌اند موقع زلزله برویم زیر میز.» دلمان می‌خواست، با یک چیزی تو مایه‌های گوشت‌کوب بکوبیم توی کله‌اش، درست مثل فیلم چند شب پیش. اما کنترل تلویزیون را برداشتیم و خودمان را کنترل فرمودیم. چاره‌ای نبود. رفتیم زیر میز و پناه گرفتیم. در لحظه‌ی ماقبل آخر از نیم‌سوت سوت‌به‌سوت شده پرسیدیم: «خب حالا، مگه چه کار کرده بود که رستم‌دستان را چپ و راست کردی؟» در حالی که از عصبانیت داغ شده بود گفت: «داشت به نیم‌شوت نگاه ناچور می‌کرد!» شاخ تعجبمان در آمده بود. از دو چیز خبر داشتیم: ۱. خبر نداشتیم سه‌شنبه چه سریالی با فیلمی نگاه می‌کرده! ۲. نمی‌دانستیم این سوت‌به‌سوت شده، این قدر غیرتی تشریف دارا!

جناب موش

● زهرآذری
چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۳، ۴۵۷ اسفند ۱۳۸۶

من آن موشم که دارای دو گوشم
شبهه فلغلم، پر جنب و جوشم
به کار هیچ‌کس کاری ندارم
و شیر هیچ‌گاوی را ندوشم!
سرم بر کار خود گرم است و هر روز
برای پیشرفت خود بکوشم
برایم مَد اهمیت ندارد
هر آن چیزی دلم خواهد بیوشم
قدیمی شد پنیر و نان برایم
اگر رانی نشد، دوغی بنوشم
دگر دزدی و سرقت کار من نیست
که خود لبریز استعداد و هوشم
اگر کار تون بیاید توی بازار
منم باز یگرش، هر لحظه توشم!
حنای گربه‌ها رنگی ندارد
برایم... گرچه بنده، شخص موشم

سال موش
مبارک



تصویرگری: لاله ضیایی



سه‌ای که «سه‌ه» است از بهارش پیدا است

● یاسمن رضائیان

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۴، اسفند ۱۳۹۶

تصویرگری: داوود صفری

یک‌هو یادم افتاد امروز سومین روز سال نو است. برای همین تصمیم گرفتم فعالیت مفیدی بکنم تا سال نو را از سه‌شدن نجات بدهم. اول از هوای بهاری استفاده کردم و یک شعر نوشتم که البته شعر سه‌ای شد. بعد کاغذ را مچاله و به سمت سطل آشغال شوت کردم که البته خورد توی سر خرسی. به خرسی که نگاه کردم توی لبخندش یک «عجب آدم سه‌ای هستی» پنهانی موج می‌زد. گفتیم: «اصلاً نخواستم بابا.» و تصمیم گرفتم بنشینم و تمام طول روز سوم، از پنجره بیرون را نگاه کنم. سه تا پرندۀ لبه‌ی تراس نشستند و آواز می‌خواندند. وقتی دقت کردم، دیدم چه پرندۀ‌های بی‌ادبی بودند. «س» را جوری می‌گفتند که انگار سوت می‌زدند، اما در واقع داشتند می‌گفتند: «سه سه سه!»

هفت‌سین

به رسم سنت دیرینه‌ی دانش‌آموزی که بالآخره بخشی از تکالیف عید باید برای دقیقه‌ی نود بماند، در این غروب مضحک سیزده بدر، دارم انشای می‌نویسم؛ انشایی با موضوع معروف «تعطیلات نوروز خود را چگونه گذرانده‌اید؟» سه قرن است معلم‌های انشای این موضوع رومخ را برای تعطیلات می‌دهند. من هم برای این که انشایم با تمام انشاهای سه قرن اخیر متفاوت باشد، خلاقیت به خرج می‌دهم و در باره‌ی هفت‌سین می‌نویسم؛ البته نه هفت‌سین سر سفره؛ منظور از هفت‌سین، هفت سه‌ای است که تعطیلات ما را سه کرد.

صدای افتادن دوزاری‌ها در فضا پیچید. همه‌ی نگاه‌ها به پاچه‌ی شلوار بابا خیره ماند. بابا از بس تندتند لباس پوشیده بود، یکی از پاچه‌های شلوارش را توی جوراب کرده بود و پیژامه‌ی راه‌راهش از زیر آن یکی پاچه‌اش بیرون زده بود.

داداش کوچکه گفت: «عجب تیپ سه‌ای!» بابا چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «بهتر از تیپ حوله‌ای تونه بچه.»

پنج‌سین

به داداش کوچکه گفتیم: «تاسه نشه بازی نشه. از سومین خونه که بیرون بیاییم، عیدی رو گرفتیم.» داداش کوچکه هم گفت: «سه‌زار بده آش!» جلوی در که داشتیم کفش‌هایمان را می‌پوشیدیم، خان‌عمو گفت: «آخ‌آخ، یادم رفت. خانم برو اون کیف پول منو بیا.» به داداش کوچکه که داشت برای سی و هفتمین بار بند کفش‌هایش را سفت می‌کرد نگاه کردم و چشمک زدم. زن‌عمو کیف پول عمو را برد عمو دست مبارک را به سمت جای اسکناس‌ها برد و یک کاغذ بیرون آورد و داد دست بابا: «اینم آدرس جدید خونه‌ی پسر، البته بازار رسم سر جاش باشه و اول اونا بیان.» بعد هم با خیال‌تی شبیه به خیال‌ت نامادری سیندرلا به ما نگاه کرد و گفت: «آخ‌آخ! بچه‌ها چه زود بزرگ می‌شن. انگار همین دیروز بود که جلوی در بهشون عیدی می‌دادیم.»

شش‌سین

به سال نویی که می‌گذرانم فکر می‌کردم که

و کسری‌های سفره‌ی هفت‌سین را جور می‌کرد و بابا زنگ در واحد را درست می‌کرد. به بابا گفتیم: «ولش کن، بذار مهمونا پشت در بمونن. چه حالی می‌ده، همه‌ش می‌گیریم می‌خواهیم!» صدای اعتراض مامان که بلند شد، سه‌سوته سر کارهایم برگشتیم.

سه‌سین

اگر سه ثانیه قبل از ترکیدن توپ سال جدید، از سفره‌ی هفت‌سین عکس می‌گرفتید، می‌دیدید که عصبانیت از لبخند مامان می‌بارد، داداش کوچکه با حوله‌ی حمام از گوشه‌ی کادر به وسط تصویر شیرجه می‌رود و پای من هم توی ظرف سمنو رفته و ظرف به هوا پرتاپ شده است. درست لحظه‌ای که تلویزیون اعلام کرد: «آغاز سال ۱۳۹۷ هجری خورشیدی...» ظرف سمنو، نیم‌میلی متر با دماغم فاصله داشت.

چهارسین

عقیده‌های تاریخی وجود دارد که می‌گوید: «قبل از تحویل سال یکی از اعضای خانواده رو بفرستین بیرون تا بعد از تحویل سال وارد خونه بشه که حتماً به آدم خوش‌قدم، اول سالی اومده باشه توی خونه‌ی تو.» بابا که سه ثانیه قبل از تحویل سال از خانه بیرون رفته بود زنگ در واحد را زد. مامان که در را باز کرد، بابا شیرین شد و گفت: «خوش‌قدم وارد می‌شود.»

من پقی زدم زیر خنده. بابا گفت: «چی؟ خوش‌قدم ندیدی؟»

سال نوی ما با سه‌شدن تحویل شد و ادامه پیدا کرد. یعنی در سومین موقعیت‌ها، یا حرکت سه‌ای زده بودیم یا سه شده بودیم. البته آدم‌های سه‌تر از ما هم در این دنیا وجود دارند و خدا خیرشان بدهد، چون دل آدم را گرم می‌کنند که در سه‌شدن تنها نیستیم. مثل آن فرد سرخوشی که مخش سه شده بود و درست لحظه‌ی تحویل سال، توی کوچه تیر و ترقه‌های باقی‌مانده از چهارشنبه‌سوری را در می‌کرد.

یک‌سین

سه روز قبل از تحویل سال، مامان دست مرا می‌کشید تا مبادا با آن قد درازم توی شلوغی‌های خیابان گم شوم. من هم دست داداش کوچکه را چسبیده بودم و دنبال خودم می‌کشاندم. بابا پیشاپیش ما مانند راهنمای تورهای تفریحی حرکت می‌کرد و آخرین اخبار دست‌فروش‌ها را به گوش ما می‌رساند: «این روسری می‌فروشه، دو تا پونزده تومن. نمی‌خواین؟ اون کاسه‌بشقاب می‌فروشه، لازم نداریم؟ اوه‌اوه ببین چی این جاست! آقا اون پیرهن آرژانتین چنده؟ مسی رو سایز من دارین؟» مامان به راهنمای تور غر می‌زد که باید زودتر به خرید می‌آمدیم. بابا هم می‌گفت: «اینم یه کیفی داره. ببین، همه گذاشتن واسه دقیقه‌ی نود. راستی این هفته نود پخش می‌شه؟»

دوسین

سه دقیقه قبل از تحویل سال، به در حمام کوبیدم و گفتم: «بدو بیا. الان سال تحویل می‌شه.» مامان کم

خانه‌تکانی

● شیلا ن صلاح

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۴، اسفند ۱۳۹۶

لگن را می‌برم این سوی و آن سوی
مرتب می‌کنم بیلاق، قشلاق

کفی مکفی ز من بر روی کف پوش
کنم کف را چنان آینه براق

به روی نردبان می‌لغزم از شوق
ز من بر پرده‌ها با اشک سنجاق

نخواهم رفت از منزل به بیرون
کنم در خانه تا نوروز، اتراق

سرم را بست مامان، مثل قنداق
به دوشم کرد چندین فرش، الصاق

به دستم دستمالی خالخالی ست
ز من بر گرد و خاک از دور شلاق

بخوانم زیر لب آواز شستن
تکانم خانه را از درب تا طاق



تصویرگری: آلاله نیروند

بهار آمده جشن بگیریم

● مهرزاد مهاجر

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۲۲، ۵۰۱ اسفند ۱۳۸۷

برخلاف ایرانی‌ها، مردم خیلی از کشورهای دیگر، آغاز سال نور در بهار تجربه نمی‌کنند، اما تغییرهایی که در این موقع در طبیعت اتفاق می‌افتد، آن قدر در زندگی آدم‌ها مهم است که از زمان‌های قدیم، فرارسیدن بهار و شکل گرفتن این تغییرها را جشن می‌گرفته‌اند؛ گرم و زنده شدن زمین، تولد دوباره‌ی گیاهان و... آن‌ها حتی ساختمان‌هایی می‌ساخته‌اند که به کمک آن‌ها می‌توانسته‌اند رسیدن روز اول بهار را تشخیص بدهند؛ روزی که در آن طول شب و روز با هم برابر می‌شود.



ژاپنی‌ها روز اول بهار، آرامگاه درگذشتگان را تمیز و پاک می‌کنند، برای آن‌ها دعا می‌کنند و در کنار این آرامگاه‌ها، گل، میوه، برنج و هدیه‌های دیگر می‌گذارند. مردم ژاپن، در زمان‌های قدیم، فکر می‌کردند این طوری به کسی که در گذشته کمک می‌کنند راحت‌تر به جهان دیگر برود. این مراسم که «شون بون نُهی» نام دارد، یک هفته طول می‌کشد، اما روز اصلی آن، روز اول بهار است که در ژاپن تعطیل رسمی است.



«

در مراسم بهاری کشور تایوان، مردم، مثل خیلی از مراسم دیگرشان، به همدیگر هدیه می‌دهند، اما دادن بعضی از هدیه‌ها در این مراسم مرسوم نیست، چیزهایی مثل حوله، آینه، چتر، کیک شیرین و... چون هرکدام از این‌ها در مراسم خاص دیگری مثل تسلیت‌گفتن یا مراسم سال نو، هدیه داده می‌شوند، معنای خاص خودشان را دارند و اگر در آغاز بهار به کسی هدیه داده شوند، تعبیر خوبی ندارد.



»

هرسال در روز اول بهار، مردم زیادی از همه‌جای دنیا در کنار هرم پله‌ای «چیچن ایتزا» در کشور پرو، دور هم جمع می‌شوند تا ماری را تماشا کنند که با تابش خورشید روی این ساختمان به حرکت در می‌آید؛ هرچند این مار خوش‌خطوخال، یک مار واقعی نیست. هرم چیچن ایتزا طوری ساخته شده که روز اول بهار، تابش خورشید بر روی آن سایه‌روشن‌هایی را به وجود می‌آورد؛ این سایه‌روشن‌ها شبیه ماری است که دارد از پله‌های هرم پایین می‌آید.



ماهی، یکی از مهم‌ترین نشانه‌های سال نوی چینی است و معنی فراوانی روز افزون دارد



«

مراسم و جشن‌های مربوط به بهار در ویتنام، از اواسط زمستان شروع می‌شود و تا حدود سه‌ماه پس از سال نوی خودشان طول می‌کشد. در بخشی از این جشن‌ها، مردم پای کوه «ین تو» جمع می‌شوند تا مراسم ین تو را اجرا کنند. این مراسم با حرکت اژدها و شیر و ورزش‌های رزمی آغاز می‌شود و با دعای مردم برای رسیدن به صلح و فراوانی برای همه، تمام می‌شود. اجرای اپرایی که شعر آن مخصوص کوه ین تو نوشته شده، مسابقه گشتی و مراسم دیگر از بخش‌های دیگر جشن‌های بهاری ویتنامی‌هاست.

در زوربخ، پایتخت کشور سوئیس هم آمدن بهار را جشن می‌گیرند. در این جشن که «زشلاو تن» نام دارد، ۲۶ دسته از شغل‌ها و گروه‌های مختلف، رژه می‌روند و بعد، مراسم سوزاندن «آدم‌برفی» اجرا می‌شود. در این مراسم عروسکی پنبه‌ای را می‌سوزانند که به شکل آدم‌برفی درست شده! این کار نشانه‌ای است از این که زمستان و سرما تمام شده.

»

در کشور چین، مردم حدود یک ماه و نیم جشن بهاری می‌گیرند. هرچند نام این جشن، بهاری است، اما در حقیقت در زمستان شروع می‌شود. بخشی از مراسم این جشن، خانه‌تکانی است که در آن مردم بیرون و داخل خانه‌ها و همه‌ی وسایلشان را کاملاً تمیز می‌کنند. بعد از آن خانه‌هایشان را طوری تزئین می‌کنند که فضایی شاد و آماده جشن ایجاد کنند. روی کاغذهای قرمز هم با مرکب سیاه، شعرهایی عیدانه به‌روش سنتی خوش‌نویسی می‌کنند و به در خانه‌هایشان می‌زنند. این نوجوانان چینی دارند برای مراسم سال نو، شعرهای بهاری را به‌روش سنتی خوش‌نویسی می‌کنند.



یک دنیا نوروز

● نگاه شفتی

چاپ‌شده در دو چرخه‌ی شماره‌ی ۲۷، ۵۴۷ اسفند ۱۳۸۸

مراسم جشن نوروز در قزاقستان



این که اول فروردین به طبیعت برویم، ۱۳ فروردین این کار را می‌کنیم. اما کریشنا چارا از هند می‌گوید: «من تا به حال از نزدیک شاهد

جشن نوروز نبوده‌ام، اما یکی از دوستان پاکستانی‌ام تا حدودی مرا با نوروز در پاکستان آشنا کرده‌است. در پاکستان مردم لباس‌های تمیز و نو می‌پوشند

آصف از ترکیه می‌گوید: «درباره‌ی نوروز در ایران زیاد می‌دانم. در ترکیه هم نوروز برگزار می‌شود و البته در مناطق کردنشین پررنگ‌تر از جاهای دیگر جشن نوروز برپا می‌شود. ما هم مراسم خاصی مخصوص آخر زمستان و اول بهار داریم. در روستای ما مردم در آخرین ماه زمستان، چهار چهارشنبه را جشن می‌گیرند. در اولین چهارشنبه همه به کنار آب می‌روند، صورتشان را می‌شویند و موهایشان را کوتاه می‌کنند. در دومین چهارشنبه میهمانی خانوادگی برگزار می‌کنیم و جشن می‌گیریم. سومین چهارشنبه که «شال ماسالا» نام دارد به بالای سقف خانه‌ها می‌رویم و یک چیزی از آن بالا به پایین پرتاب می‌کنیم. مردم معمولاً روسری، شال، میوه یا پول به پایین پرتاب می‌کنند اما من عادت دارم هر چیزی را که به دستم برسد پرتاب کنم. آخرین چهارشنبه هم همه از خانه‌ها بیرون می‌آیند و آتش‌بازی می‌کنند.»

چه رسم جالبی! آخرین چهارشنبه‌شان همان چهارشنبه‌سوری ماست.

فردانه از تاجیکستان می‌گوید: «ما در تاجیکستان یک هفته نوروز را جشن می‌گیریم. اول فروردین همه‌ی ما از شهر خارج می‌شویم و به طبیعت می‌رویم. البته رسوم دیگری هم هست که فعلاً بیش‌تر در روستاها جشن گرفته می‌شود؛ مثل جشن سمنک‌پزون (سمنوپزون). در این جشن، شب قبل از روز اول فروردین، زن‌ها و دخترها دور هم جمع می‌شوند و سمنو می‌پزند. آن‌ها به دور دیگ سمنو می‌چرخند و آواز می‌خوانند.»

به فردانه می‌گویم ما هم در ایران چهارشنبه‌سوری داریم و به جای

بالآخره رسید! نوروز را می‌گویم. یک سال منتظرش می‌مانیم و بعد وقتی از راه می‌رسد، با یک دنیا شوق و ذوق جشن می‌گیریمش و هر سال برایمان تازگی دارد. اما امسال نوروز دوست‌داشتنی ما ویژگی جدیدی پیدا



مراسم نوروز در تاجیکستان

کرده و یک افتخار هم به افتخارهایش افزوده: سازمان ملل متحد پس از چند سال قطعنامه‌ی روز جهانی نوروز (۱ فروردین برابر با ۲۱ مارس) را تحت عنوان «فرهنگ جهانی صلح» به تصویب رساند؛ قطعنامه‌ای که بسیاری از کشورها از جمله ایران، افغانستان، آذربایجان، قزاقستان و... در تصویب آن نقش داشتند؛ چرا که این جشنی نیست که فقط در ایران برگزار شود. اگر چه این مردم ایران هستند که نوروز را با بیش‌تر رسم و رسوم باستانی‌اش به جا می‌آورند. جشن نوروز در بسیاری از کشورها برپا می‌شود، کشورهایی مثل تاجیکستان، افغانستان، قرقیزستان، ازبکستان، ترکیه و...

برای این که حال و هوای نوروز را در این کشورها بیش‌تر حس کنیم باز هم سری به اتاق گپ‌اینترنتی (چت) زدیم و در آن جا به دنبال ردپای نوروز در کشورهای دیگر گشتیم:

بر اساس تقویم هندی، اولین روز بهار به‌شمار می‌رود (آتش‌بازی می‌کنیم، اما به‌جای این که از روی آتش بپریم، به‌دور آتش می‌چرخیم و برای سلامتی دعا



می‌کنیم.» فیاض از آذربایجان می‌گوید: «این جا در آذربایجان، مردم خیلی به عید نوروز اهمیت می‌دهند. بهترین خاطرات کودکی من به نوروز برمی‌گردد. ما روزهای قبل از فرارسیدن نوروز را صرف تمیز کردن خانه و خریدن لباس‌های نو می‌کنیم و جشن و پایکوبی را از شب قبل از رسیدن عید شروع می‌کنیم.»

یکی از رسوم ما به غیر از آتش‌بازی در شب چهارشنبه‌سوری، فال گوش ایستادن دختران دم بخت است، به این صورت که دخترها پشت دیوار کوچه یا خانه‌ای خودشان را مخفی می‌کنند و قبل از هر چیز در دلشان نیبی می‌کنند. وقتی اولین جمله اولین رهگذر به گوششان می‌خورد نیتشان تعبیر می‌شود. به همین دلیل است که در این روز همه باید حرف‌های خوب بزنند تا دخترهای جوان نیتشان خوب تعبیر شود.»

باز هم چهارشنبه‌سوری رسم مشترک ایران با یک ملیت دیگر از آب درآمد. البته این رسم فال گوش ایستادن در بعضی قسمت‌های ایران هم برگزار

و شیرینی‌های مخصوص درست می‌کنند.» قسمتی از آداب و رسوم ایرانی نوروز را برای کریشنا می‌گویم. او خیلی از این رسوم خوشش می‌آید و وقتی درباره‌ی چهارشنبه‌سوری می‌گویم، هیجان زده می‌شود و می‌گوید «ما هم در روز جشن هولی (یکی از جشن‌های سنتی هند که



مراسم سمنوپزون در تاجیکستان

می‌شود. شنیده بودم که یکی از کشورهایی که نوروز در آن اهمیت ویژه‌ای دارد افغانستان است. اما همه‌جای چت را زیر و رو کردم و هیچ افغانی در آن پیدا نکردم. خب مهم نبود. در ایران یک‌عالمه افغانی باصفا داریم که با یکی از آن‌ها به‌طور حضوری درباره‌ی نوروز صحبت کردم.

بصیر باغبانی جوان و البته تحصیل کرده است که فعلاً در ایران روزگارش را با باغبانی می‌گذراند. او از نوروز برای این‌طور می‌گوید: «با برچیده شدن بساط طالبان، برپایی جشن نوروز در افغانستان از سر گرفته شد. طالبان از نوروز متنفر بودند و حتی تقویم شمسی در افغانستان معتبر نبود.»

در هر گوشه از افغانستان مردم با روش خود به استقبال نوروز می‌روند. مثلاً در مزار شریف، علم بزرگی با پارچه‌های سبز برپا می‌شود. نام این علم «ژنده‌سخی» است که مردم آن را نماد امام علی می‌دانند و در اولین روز نوروز به دور آن جمع می‌شوند تا حاجت بگیرند.

اما در کابل هم مردم با آغاز نوروز به خیابان‌ها می‌آیند و علم برپا می‌کنند و جشن می‌گیرند.

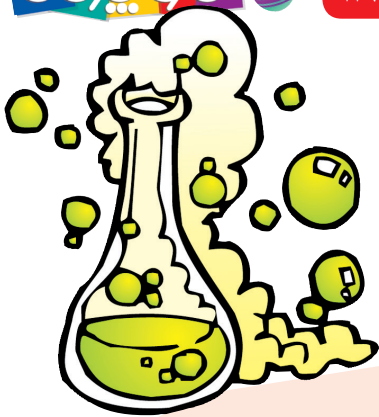
پختن سمنو، رفتن به سیزده‌بدر و چیدن هفت‌سین هم در بعضی جاهای افغانستان متداول است.

به‌طور کلی در افغانستان با فرارسیدن نوروز، حال و هوای شهرها عوض می‌شود و مردم، به‌خصوص کشاورزها به استقبال بهار می‌روند. در اکثر خانه‌ها هم بوی شیرینی می‌آید چون بیش‌تر مردم در خانه‌هایشان به‌مناسبت فرارسیدن نوروز شیرینی می‌پزند.

در افغانستان مردم زیادی با قومیت و مذهب‌های متفاوت زندگی می‌کنند. اما جشن نوروز برای همه‌ی آن‌ها مشترک است و از ۱۰ روز پیش از فرارسیدن نوروز، خودشان را برای این جشن آماده می‌کنند.»

این هم از نوروز! این جشن زیبا و باستانی در ایران و در بیش‌تر خانه‌ها به‌طور یک‌پارچه برگزار می‌شود، با تمام متعلقاتش: چهارشنبه‌سوری، خانه‌تکانی، هفت‌سین، سیزده‌بدر و... و این جمله که شاید بارها در آستانه نوروز ایرانی‌مان شنیده‌ایم: هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز!

علم «ژنده‌سخی»، افغانستان



آزمایش بازی در تعطیلات

آی‌دا ابوتراپی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۶۹۲، ۲۴ اسفند ۱۳۹۱

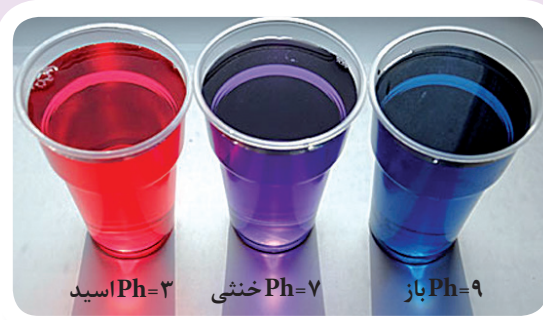
تعطیلات که فقط برای خوش گذراندن نیست. چند تا آزمایش ساده و علمی که می‌توانید در خانه انجام دهید، تازه این‌ها آزمایش‌های جدی و عبوس نیستند، ترکیبی از بازی و آزمایش هستند و منتظرند که بروید سراغشان!

وقتی کلم قرمز شناساگر می‌شود!



را که به دست می‌آید، نگه دارید. خب، حالا وقت آزمایش است. آب کلم را در سه لیوان شفاف بریزید. مقداری آب‌لیمو در ظرف اول، کمی آب در ظرف دوم و مقداری جوش شیرین در لیوان سوم بریزید. اتفاق جالبی افتاد، نه؟ رنگ مایع درون لیوان‌ها تغییر کرد، اما چرا؟
به خاطر همین گفتیم که آنتوسیانین ماده‌ای است که از آن به عنوان شناساگر اسید و باز می‌توان استفاده کرد. یعنی در مجاورت آن‌ها رنگش تغییر می‌کند و نشان می‌دهد کدام ماده باز و کدام اسیدی است. می‌توان این آزمایش را روی مواد دیگر هم انجام داد و نتیجه را با کاغذ لیتموس یا ترنسسل مقایسه کرد.

در این آزمایش می‌خواهیم با خاصیت ماده‌ای عجیب به نام «آنتوسیانین» آشنا شویم که از آن می‌توان به عنوان شناساگر اسید و باز استفاده کرد. ماده‌ای که در کلم قرمز وجود دارد. برای این کار یک چهارم کلم قرمز را خرد کنید. مراقب باشید دست‌هایتان را نبرید. وقتی تکه‌های ریز کلم قرمز را در ظرفی گذاشتید، روی آن آب جوش بریزید طوری که آب، روی کل کلم‌ها را بپوشاند. حالا باید نیم‌ساعت صبر کنید تا کلم‌ها خیس بخورند و آب خنک شود. بعد کلم‌ها را از یک آبکش یا توری رد کنید و آب خوش‌رنگی



آخیش، سوختم!

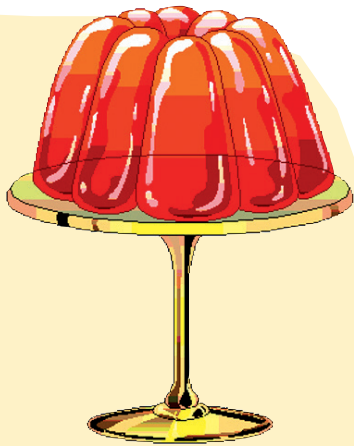


صبر کنید تا خوب احساس خنکی و تازگی روی زبانتان احساس شود. بعد یک دماسنج بردارید و دمای روی زبانتان را اندازه بگیرید. حالا کمی سس تند یا فلفل قرمز روی زبانتان بریزید. قبل از این که خیلی بسوزید، این بار هم دما را اندازه بگیرید. نتیجه چه شد؟! بله، هیچ کدام فرقی نکرد. سلول‌های عصبی زیادی روی زبان وجود دارند که تأثیر خوراکی‌ها روی آن‌ها باعث احساس کاذب گرما و سرما می‌شود. منتول یا اسانس نعناع، احساس خنکی به مغز مخایره می‌کند، بدون آن که دمای بدن کاهش پیدا کند. مولکولی به نام «کاپسایسین» هم در فلفل وجود دارد که باعث می‌شود احساس داغی به مغز مخایره شود.

چه غذای تندی، سوختم! آخیش دهانم خنک شد. در این آزمایش می‌خواهیم ببینیم خوردن یک ماده‌ی تند مثل فلفل و یک ماده‌ی خنک‌کننده‌ی دهان مثل نعناع چه قدر دمای بدن را تغییر می‌دهد. کافی است یک قرص نعناع روی زبانتان بگذارید.

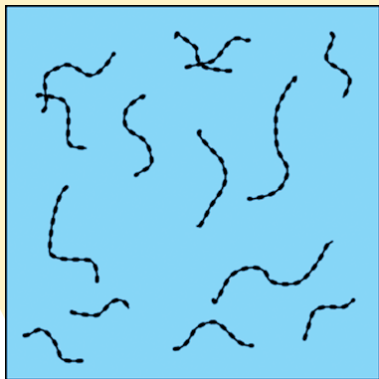
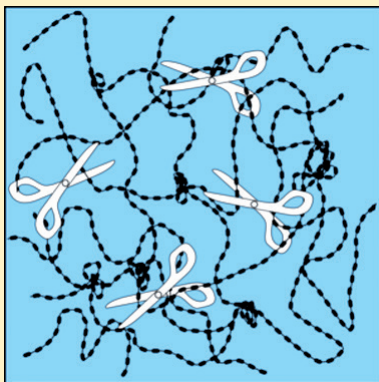


پروتئین را ریز ریز می‌کنند. به همین دلیل همان طور که دیدید، مخلوط ژله با آناناس و کیوی به اصطلاح، نگرفت. بد نیست بدانید که پروتئازها در بدن ما هم با خرد کردن پروتئین‌ها به هضم غذا کمک می‌کنند.

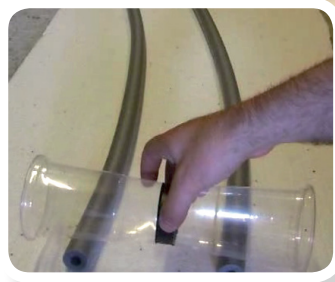


یک آزمایش خوش‌مزه

درست کردن یک دسر خوش‌مزه همراه با یک آزمایش جالب. یک بسته پودر ژله بردارید و بعد از مخلوط کردن با آب، آن را در چند ظرف کوچک بریزید. در یکی از ظرف‌ها تکه‌های سیب، در دیگری پرتقال، و در دو تای دیگری آناناس و کیوی بیندازید. آن‌ها را در یخچال بگذارید تا سرد شود. بعد از چند ساعت به آن سر بنزید. چه شده است؟ ژله از نوعی پروتئین تشکیل شده است. مولکول‌های پروتئینی زلاتین زیر میکروسکوپ بسیار دراز هستند. بعضی از مواد مانند آناناس و کیوی در خود نوعی آنزیم به نام «پروتئاز» دارند که مانند یک قیچی عمل می‌کنند و مولکول‌های



آزمایش چرخ قطار



تا حالا فکر کرده‌اید چرخ‌های یک قطار به چه شکل هستند؟ حتماً این موضوع تأثیر زیادی در حرکت قطار روی ریل و به خصوص هنگام پیچیدن دارد. برای این کار کافی است یک آزمایش ساده انجام دهید. دو تا لوله‌ی باریک (چیزی شبیه شلنگ) بردارید و آن را روی یک سطح شیب‌دار بگذارید. حالا یک بطری بدون سر روی آن بگذارید و آن را قفل بدهید. از مسیر منحرف شد، نه؟ دو لیوان پلاستیکی یک بار مصرف بردارید و با چسب آن‌ها را از سر به هم بچسبانید. این بار آن‌ها قفل دهید، چه شد؟ حالا دو لیوان پلاستیکی دیگر بردارید و آن‌ها را از ته به هم بچسبانید. قل دادن آن‌ها روی ریل انگار با موفقیت انجام شد!

ساخت چرخ قطار یک فرآیند پیچیده است که به فناوری و دانش زیادی نیاز دارد. محور چرخ‌ها روی هم منطبق است. در بیچه‌ها طول ریل‌ها برابر نیست و این موضوع سبب خارج شدن قطار از ریل می‌شود. به طور ساده می‌توان گفت چرخ‌های قطار، مخروط ناقص هستند و دقیقاً به همین علت است که قطار می‌تواند روی ریل خمیده حرکت کند. برای این که در این‌باره بیشتر بدانید باید کمی هندسه بخوانید و مسائل مربوط به ریل قطار و چرخ‌هایش را دنبال کنید.

عجیب‌ترین درخت‌ها

● لیلا رستگار (کارشناس محیط زیست)
چاپ‌شده در دو جریحه‌ی شماره‌ی ۱۶، ۴۵۶ اسفند ۱۳۸۶



درخت انجیر وحشی با ریشه‌هایی به طول حدود ۱۲۰ متر

طولانی‌ترین ریشه‌ها

یک درخت انجیر وحشی در آفریقای جنوبی با ریشه‌هایی در حدود ۱۲۰ متر، دارای طولانی‌ترین ریشه‌هایی است که یک درخت تا کنون در زمین داشته است.

سریع‌ترین میزان رشد

سال ۱۹۷۴ میلادی درختی در منطقه صباي مالزی در مدت ۱۳ ماه حدود ۱۸ متر رشد کرد، یعنی حدود بیش از دو و نیم سانت در روز!

قدیمی‌ترین درخت

این درخت ماموت که در یک پارک جنگلی در کالیفرنیا پیدا شده، قدیمی‌ترین درخت ماموت شناخته شده است. حدس زده می‌شود که عمر این درخت ۱۲ هزار سال باشد، هر چند که گروهی معتقدند این درخت هفت هزار سال عمر دارد، ولی با این وجود، باز هم قدیمی‌ترین درخت جهان است.

آرام‌ترین میزان رشد

درخت سدر سفیدی در کانادا، در طول ۱۵۵ سال عمرش فقط ۱۰ سانتی‌متر رشد کرده است!

بلندترین درخت

در سال ۱۸۷۲ میلادی، یک درخت اکالیپتوس استرالیایی حدود ۱۵۰ متر ارتفاع داشت. اما بلندترین درختی که در حال حاضر وجود دارد، یک درخت ماموت در کالیفرنیا با عمری هزارساله و ارتفاعی معادل ۱۲۵ متر است.

این روزها به راحتی می‌توان در گوشه و کنار شهر، نهال‌هایی را پیدا کرد که منتظر کاشته شدن هستند. در روزهای پایانی اسفند معمولاً می‌توان کسانی را دید که مشغول کاشت درخت هستند. به همین مناسبت، در این صفحه برخی از درختانی را به شما معرفی می‌کنیم که در جهان به دلیل ویژگی‌های خاصشان معروف هستند.

بزرگ‌ترین قطر

در اواخر قرن هجدهم میلادی در اروپا یک درخت شاه‌بلوط در کوه اتنا در سیسیل ایتالیا، قطری معادل ۵۷ متر داشت. بالای این قطر، تنه‌ی درخت به سه بخش تقسیم می‌شد.

خطرناک‌ترین درخت

در سواحل کارائیب و فلوریدا درخت انجیری است که به شکلی استثنایی یک شیره اسیدی و سمی از خود ترشح می‌کند. بر اثر تماس این شیره با پوست تاول‌هایی روی پوست ایجاد می‌شود. اگر این شیره با چشم تماس پیدا کند احتمال این که فرد را کور کند، بسیار زیاد است. اگر کسی به میوه آن گاز بزند، باید درد زیادی را تحمل کند.

عظیم‌الجثه‌ترین درخت

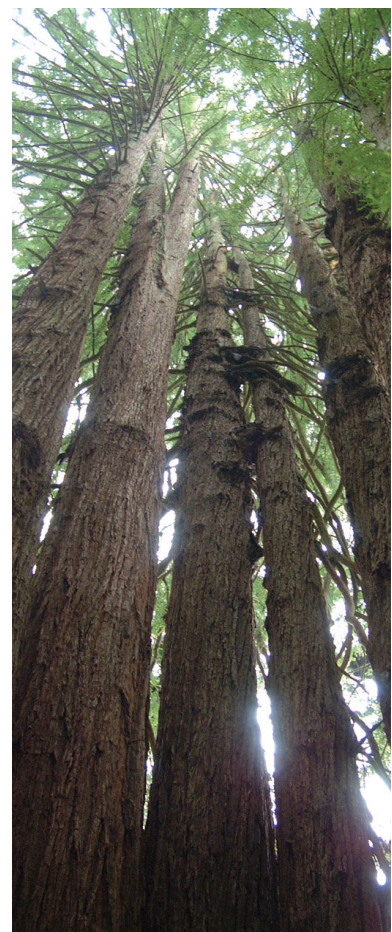
یک درخت ماموت ساحلی که حداقل بدنه‌ی آن ۲۷ هزار مترمکعب و وزن آن حدود ۳۶۳۰ تن بود، تا قبل از این که طوفانی در سال ۱۹۰۵ میلادی آن را از جا بکند عظیم‌الجثه‌ترین درخت محسوب می‌شد.



درخت آلبیزیا، رکورددار سریع‌ترین میزان رشد



شاه بلوطی با قطورترین تنه



غول پیکرترین درخت جهان



قدیمی‌ترین درخت جهان

«پرویز کلانتری»، نقاش، تصویرگر و نویسنده‌ی بزرگ کشورمان آثار زیبایی با کاهگل و با الهام از کویر خلق کرده، این تابلو را ببینید؛ تابلویی با گنبد‌های کاهگلی زیبا و درختان پرشکوفه که از پشت دیوارها سرک کشیده‌اند...



مگر می‌شود آدم هنرمند باشد و با رنگ و بوم و ابزار هنر آشنا باشد و از سوژه‌ای به نام بهار بگذرد. در این چند روزه که دنبال آثار هنری با موضوع بهار بودم آثار نقاشی زیادی را دیدم و در بین آن‌ها بهارهایی را انتخاب کردم از هنرمندان برجسته؛ از هنرمندان بزرگ غیرایرانی مانند ون گوگ و پیسارو تا نقاشان و هنرمندان برجسته‌ی کشورمان مثل فریده‌ی لاشایی، محمود جوادپور، احمد اسفندیاری، محمدعلی ترقی‌جاه، پرویز کلانتری و...

در این تابلوها فضاهای بهاری را می‌توان دید. امیدوارم با دیدن این آثار بهار را بیش‌تر لمس کنید. من که بوی علف‌های تازه و گل‌های وحشی را حس کردم. صدای پر خروش رودها را شنیدم. دامن‌دامن گل و ریحان چیدم و باد که وزید هزاران شکوفه‌ی رقصان در باد را دیدم...

بهار در آثار هنرمندان

شکوفه‌های رقصان در باد

● فریبا خانی

چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۸۲۵، ۲۰ اسفند ۱۳۹۴



سبک کار هنری «ادموند»، هنرمند فرانسوی، نئوامپرسیونیسم است. در کارهای او طبیعت حضوری چشم‌گیر دارد. ببینید نقاش چه‌طور حس بهار را در این اثر به ما منتقل می‌کند؟ ضربات قلم‌مورا روی بوم حس می‌کنید؟



در کارهای «ونسان ون‌گوگ»، هنرمند هلندی، پرتره، مناظر طبیعی و طبیعت بی‌جان دیده می‌شود. او در طول زندگی در گمنامی و فقر به سر برد، اما بعد از مرگش به شهرت رسید. ون‌گوگ در این اثر به بهار می‌پردازد. به رنگ آبی زیبایی زمینه نگاه کنید و به شکوفه‌هایی که دریایی از انرژی دارند.



این اثر عجیب و غریب سوررئال زیبا، کار «جاسک یرکا» هنرمند لهستانی است. در کارنامه‌ی او کلی کارهای جالب وجود دارد. در این اثر فصل‌های سال دیده می‌شوند و بهار را که از همه زیباتر است.

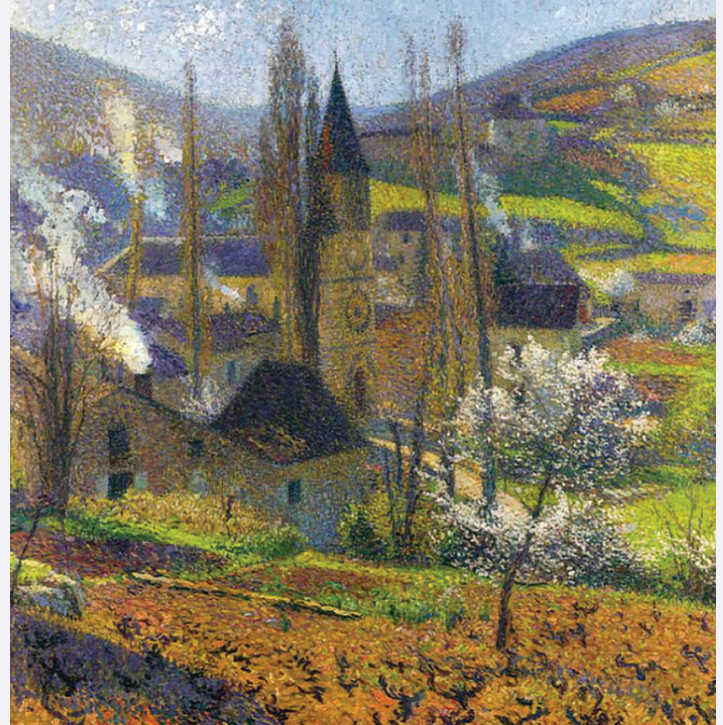


این گلدان پر از بنفشه، حس بهار را در انسان بر می‌انگیزد. کاری از «محمود جوادپور» هنرمند پیشرو که پایه‌گذار جنبش نقاشان نوگرای ایرانی است. او در نقاشی، گرافیک و چاپ سنگی نوآوری‌های بسیار داشت.

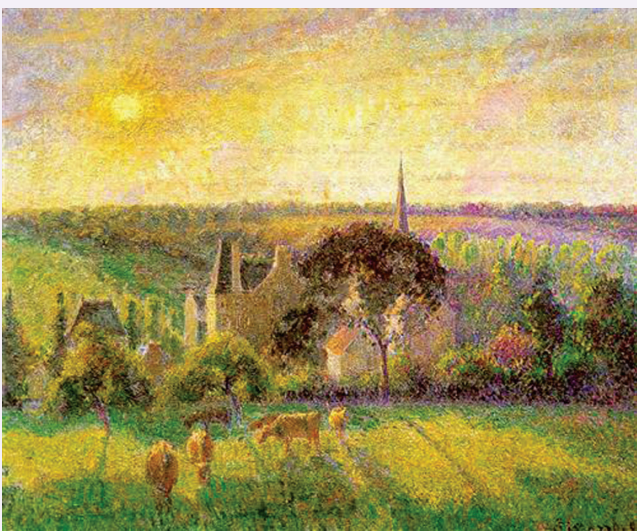




این تک درخت زیبا با گل و شکوفه... با زمینه‌ای خالی و خورشید ساده، کاری از زنده‌یاد «فریده‌ی لاشایی» است. کارهای انتزاعی او بسیار دوست‌داشتنی‌اند.



خانه‌ها، درخت‌ها و رنگ سبز براق کشتزارها را نگاه کنید! چه قدر بهاری‌اند. درخت با شکوفه‌های سفید در کنار گل‌های زرد، سپیدارهای زیبا، دودکش‌ها و اجاق‌های روشن خانه را می‌توانید حس کنید؟ «هنری مارتین»، هنرمند فرانسوی که یک نقاش نئوامپرسیونیسم است؛ در این اثر همه‌ی ما را مهمان یک بهار زیبا می‌کند.



«کامی پیسارو»، هنرمند دانمارکی فرانسوی، یکی از بزرگ‌ترین نقاشان جهان است و بنیان‌گذار امپرسیونیسم...



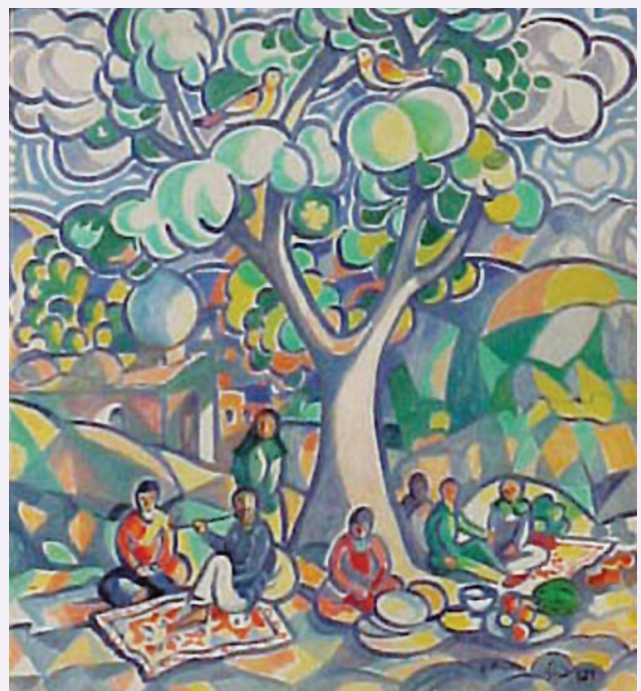
جشن‌های بهاری، مخصوصاً جشن شکوفه‌های گیلان‌ها معروف است. «توشی یوشیدا» هنرمند ژاپنی با این اثر ما را به ژاپن می‌برد، پیش مردمانی که مثل ایرانیان آمدن بهار را جشن می‌گیرند.



این یکی از کارهای «محمدعلی ترقی‌جاه» است که مرا به یاد بهار می‌اندازد. یک گل‌دان پر از گل خروس و نقاشی‌های کم‌رنگ پیرامونش. او هنرمند صلح است. حتماً اسب‌های نیمه‌تمام او را دیده‌اید که چه قدر زیبا کنار هم قرار می‌گیرند. کارهای این هنرمند در موزه‌ها و نمایشگاه‌های معروف جهان به نمایش درآمده... این هنرمند با نگاه به سنت و با بیانی مدرن به سبکی زیبا رسیده است.



«جان گروور»، عکاس آمریکایی، نمایی از شکوفه‌های بهاری را در این تصاویر نشان می‌دهد. این اثر در گنجینه‌ی موزه‌ی هنرهای معاصر نگهداری می‌شود. او نقاش آبستره (انتزاعی) هم هست، اما عکس‌هایش مشهورترند!

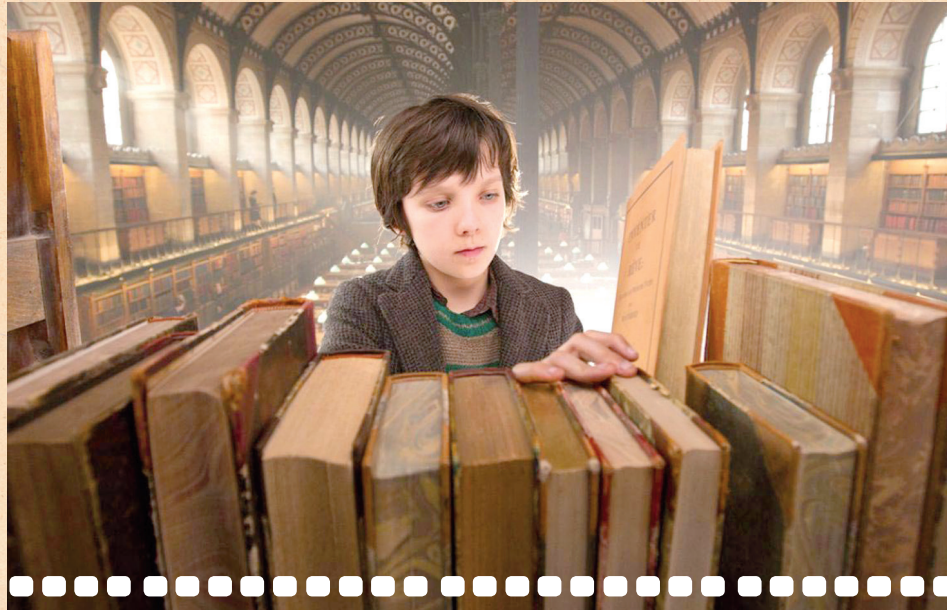


زنده‌یاد «احمد اسفندیاری»، یکی از پایه‌گذاران هنر مدرن در ایران، آثاری ساده و زیبا آفریده است. او در این اثر ما را به بهار ایرانی و گشت و گذارهای ایرانیان در روز سیزده‌بدر می‌برد.

گفت‌وگو با «مارتین اسکورسزی»، کارگردان فیلم «هوگو»

مارتی؛ عینک‌ترو بزن!

ترجمه‌ی نسترن مولوی
چاپ‌شده در دوچرخه‌ی شماره‌ی ۶۳۹، ۲۰ بهمن ۱۳۹۰



«هوگو» برای این‌که در باره‌ی فیلم محبوب پدرش «سفر به ماه»، اطلاعاتی به دست بیاورد به کتابخانه‌ی آکادمی فیلم فرانسه رفته و با کمک دوستش «اتی‌پن» کتاب «اختراع رویاها؛ ماجرای ساخت نخستین فیلم‌ها» را پیدا کرده است.



«مارتین اسکورسزی» کارگردان ۷۰ساله‌ای است با ۵۱ فیلم کوتاه، مستند و سینمایی، که همیشه او را با نام فیلم‌هایی مثل «راننده‌ی تاکسی»، «گاو خشمگین»، «سلطان کمدی»، «رفقای خوب»، «دار و دسته‌ی نیویورکی» یا فیلم «رفتگان» می‌شناسیم.

اما این بار، او برخلاف همیشه فیلمی را بر اساس یک رمان نوجوانان به نام «اختراع هوگو

گرفتیم و پارسی ساختیم که واقعاً پارسی نیست! بیش‌تر یک احساس آمریکایی از پاریس است.

به عنوان شوخی من سؤال می‌کنم: «ما از کجا بفهمیم که این شهر پاریس است؟» همان زمان جواب می‌دهم: «یک برج ایفل داخلش بگذار!»

در بیش‌تر فیلم‌های شما شوخی‌های بامزه‌ای وجود دارد که بزرگ‌ترها می‌فهمند. برای شما سخت نیست که حالا باید برای نوجوان‌ها بامزه‌تر از قبل باشید؟

فکر نکنم این‌طور باشد. شوخی به زمینه‌ی فیلم بستگی دارد. اگر شما به من بگویید مردی که هر هفته برای زدن بانک مثل شخصیت کارتونی «گامبی»، لباس می‌پوشد بانمک است، به‌نظرم دستبرد زدن به بانک بامزه نیست، بلکه لباس کارتونی دزد بامزه است. بخش اصلی داستان هوگو، ارتباط هوگو با پدر مرده‌اش است. این خیلی جدی‌تر از آن است که بتواند بامزه باشد.

چه تجربه‌های جالبی در جریان ساختن فیلم هوگو برایتان پیش آمد؟



«هوگو» تمام تلاشش را می‌کند که زحمات پدرش بی‌نتیجه نماند. او سعی دارد به تنهایی آدم آهنی را تعمیر کند.

لذت بخش‌ترین زمان، مربوط می‌شد به ساختن استودیوی شیشه‌ای «ژرژ ملی‌پس».

ما صحنه‌هایی از فیلم‌های ژرژ ملی‌پس را به بهترین شکلی که می‌توانستیم بازسازی و بازآفرینی. مثلاً بخش زیر آب فیلم «قلمروی پریان» را که در فیلم می‌بینید، ما بازآفرینی کرده‌ایم.

ایستگاه‌های قطار «نورد»، «لیون» و «مون پرناس» ساخته بودیم که حالا هیچ کدامشان وجود ندارند. ما از نشانه‌های تصویری موجود در فرهنگ فرانسوی در دهه‌ی ۲۰ و اوایل دهه‌ی ۳۰، فیلم‌های کوتاه ساخته شده توسط آن‌ها، کمدهای «رنه کلیر»، «زیر بام‌های پاریس» و «آزادی از آن ماست» ایده

گفت‌وگویی کوتاه با سازنده‌ی این فیلم را برایتان می‌آوریم.

شما کارگردان فیلم‌هایی مثل «راننده‌ی تاکسی» و «گاو خشمگین» هستید و حالا «هوگو» را ساخته‌اید. چه شد که به فکر فیلم‌سازی برای نوجوانان افتادید؟

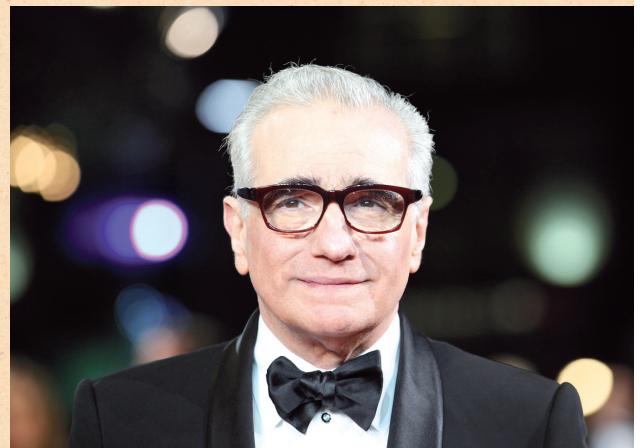
ایده‌ی زندگی‌پسری در میان دیوارها، سرخوردنش به داخل و خارج چرخ‌دنده‌های یک ساعت؛ این زندگی آدم‌های زیر سقف یک ایستگاه قطار بزرگ، دورنمای نقاشی از ستارگان بود و همه‌ی این‌ها خیلی جذاب بود.

پس جذابیت اولیه‌ی آن برمی‌گردد به خلق نوعی از زیبایی‌شناسی فانتزی؟

خب «هوگو» واقعاً یک فیلم فانتزی نیست. فیلمی از نوع «نارنیا»، «هری پاتر» یا «ارباب حلقه‌ها» نیست. شما قرار است آدم‌هایی را با اتفاق‌های کاملاً واقعی ببینید. در فانتزی، شما آزادهایی را تصور می‌کنید که از میان پنجره ظاهر می‌شود و وارد اتاق می‌شود. از دهانش شعله‌های آبی رنگی بیرون می‌دهد و چشم‌های زمردین زیبایی دارد.

اما با هوگو، فانتزی در فکر و قلب شما بسیار واقعی جلوه می‌کند. او یک مکانیک است و با مکانیسم‌ها سروکار دارد؛ حالا چه در مورد ساعت‌ها، چه بخش‌های داخلی ایستگاه و قطارها و چه آدم آهنی‌اش باشد.

فیلم‌پرداری بیش‌تر بخش‌های فیلم را در استودیوی «شپر تون» در خارج از شهر لندن انجام دادید. در این دکورها، چه نمایشی از شهر واقعی پاریس زادر نظر داشتید؟ ما یک ایستگاه قطار بر اساس



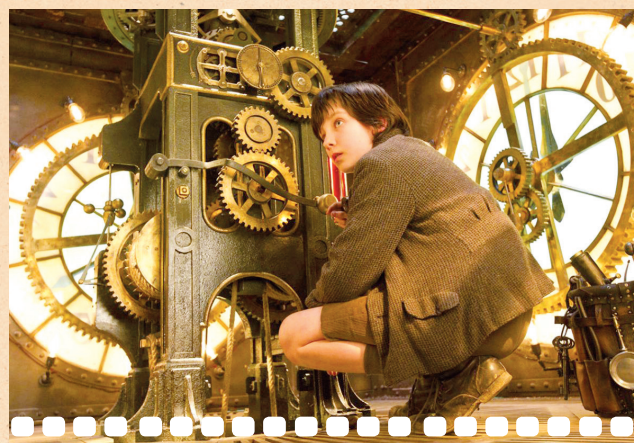
«مارتین اسکورسزی» هفتاد ساله پیش از این هشت‌بار نامزد دریافت جایزه‌ی اسکار شده بود که یک‌بار برای فیلم «رفتگان» جایزه‌ی بهترین کارگردانی را برد.

این جایزه‌ی بهترین کارگردانی را از «گلدن گلاب»، به همراه ۲۵ جایزه‌ی بین‌المللی دیگر برده و حالا نامزد ۱۱ عنوان جایزه در آکادمی اسکار است و علاوه بر آن برای اولین بار به‌عنوان یکی از پنج فیلم‌ساز بعدی در سی‌امین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم فجر به نمایش درآمده است. به همین مناسبت، ترجمه‌ی

کابره» ساخته و همه را غافل‌گیر کرده است.

او می‌گوید هنگامی که این کتاب را برای دختر نوجوانش می‌خواند، علاقه‌ی دخترش به ماجراهای این کتاب را دیده و تصمیم گرفته این کتاب را به فیلم تبدیل کند.

فیلم‌ساز بعدی «هوگو» پیش از



«هوگو» باید هر روز به تمام ساعت‌های ایستگاه قطار پاریس سرکشی کند و همه‌ی آن‌ها را کوک و تنظیم کند تا کسی از ناپدیدشدن عمویش بویی نبرد و او را به یتیم‌خانه نفرستند.



«هوگو» و «ایزابیل» هر دو عاشق سینما هستند. آن‌ها قاچاقچی برای دیدن فیلم «میلیون» به کارگردانی «رنه کلیر» به سینما رفته‌اند.



«هوگو» موش آبی کوچکی را که شکسته بود، تعمیر کرده و آقای «ژرژ» در حال کوک کردن موش کوچکی است.

هوگو

کارگردان: مار تین اسکورسیزی
بازیگران: آسا باترفیلد (هوگو)، کلویی گریس مورتز (ایزابل)، بن کینگزلی (ژرژ ملی‌یس)، ساشا بارون کوهن (نگهبان مترو)، جود لاو (پدر هوگو)، ری وینستون (عمو کلود) و کریستوفر لی (آقای لایبیس).

خلاصه‌ی داستان: هوگو پسر یتیمی است که به دنبال کشف رازی پیش می‌رود و در نهایت این راز، زندگی او را عوض می‌کند.



کلید کوک کردن آدم‌آهنی! این کلید تمام رازهای داستان را آشکار می‌کند!

چه شد که به فکر ساختن فیلم سه بعدی افتادید؟

من از ۱۹۵۳، زمانی که ۱۲ سال داشتم از طرفداران سینمای سه بعدی بودم. فیلم‌هایی مثل «این از سیاره‌ی دیگر آمده» و «هیولای مرداب سیاه» واقعاً در نمایش سه بعدی زیبا بودند. شما احساس می‌کنید روی صحنه درست در کنار شخصیت‌ها قرار دارید. این تجربه‌ی کاملاً متفاوتی است؛ متفاوت از دیدن تئاتر و متفاوت از دیدن فیلم‌های دو بعدی.

جای خالی فیلم‌های سه بعدی را در فاصله‌ی این ۴۰ سال حس نمی‌کنید؟

چرا، دقیقاً حس می‌کنم! شوخی نمی‌کنم. بر عکس خیلی از کارگردان‌ها فکر می‌کنم این فاصله خیلی طولانی باشد.

برای دیدن فیلم سه بعدی مجبورید از عینک‌های مخصوص استفاده کنید؟

بله و بارها شده که گفته‌ام: «به خاطر خدا، فوکوس به سمت بالاست؟ چه اتفاقی برای فوکوس افتاده؟!» همیشه همان موقع یک نفر بهم یادآوری کرده:

«مارتی، عینکت رو بز!»

کار کردن مثل فیلم‌های ملی‌یس خیلی جذاب است و به خصوص با دستی رنگ کردن فیلم‌های سیاه و سفید، خطوط درخشان و زنده می‌شوند. ما به شیوه‌ی ملی‌یس، پنج شش روز فیلم‌برداری کردیم و این یکی از بهترین بخش‌هایی بود که تا به حال فیلم‌برداری کرده‌ام.



«هوگو» همیشه مجبور است مراقب باشد تا مأمور سخت‌گیر ایستگاه قطار، او را پیدا نکند. چون یابنده زندان می‌افتد یا باید به یتیم‌خانه برود.

در باره‌ی کتاب «اختراع هوگو کابره»

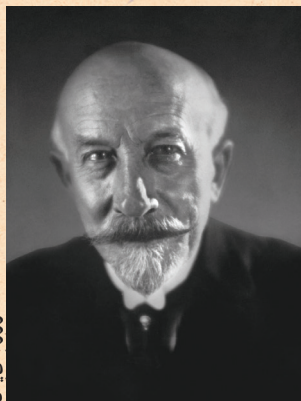
ماجرای یک سینمای کاغذی!

● علی مولوی

چاپ‌شده در دو جلدی شماره‌ی ۶۳۹، ۲۰ بهمن ۱۳۹۰

یک تئاتر شعبده‌بازی داشت. ارتباط او با کار شعبده‌بازی باعث شد تا در باید که از رسانه‌ی جدید یعنی فیلم، چه کارهایی ساخته است. او از نخستین کسانی بود که نشان داد حتماً لازم نیست فیلم، زندگی واقعی را به نمایش بگذارد. او به سرعت دریافت که فیلم از قدرت تسخیر رؤیایها برخوردار است. شهرت و اعتبار ملی‌یس در تکمیل ترفند جایگزینی بود که به کمک اشیای توانستند روی پرده ظاهر یا غیب شوند؛ یعنی همان حالتی که در شعبده‌بازی و جادوگری پیش می‌آید. این ترفند برای همیشه چهره‌ی سینما را دگرگون کرد.

✽/از متن کتاب
در واقع «ژرژ ملی‌یس» از کسانی بود که برای اولین بار از جلوه‌های ویژه در فیلم‌هایش استفاده کرد و در طول زندگی‌اش بیش از ۵۰۰ فیلم کوتاه صامت ساخت.



خواننده کشف شود و حتی بعد از پایان کتاب، اطلاعات خواننده از هوگو چیزی بیش تر از آن اطلاعاتی نیست که در اوایل کتاب به دست آورد!

«برایان سلز نیک»، نویسنده و تصویرگر آمریکایی این کتاب، در واقع می‌خواست کتابی درباره‌ی «ژرژ ملی‌یس» جادوگر و رؤیاپرداز بزرگ سینمای صامت بنویسد. او در کتابی درباره‌ی آدم‌آهنی‌های مکانیکی‌ای می‌خواند که ملی‌یس قبل از آن که فیلم‌ساز بشود، هنگامی که شعبده‌باز بوده، آدم‌آهنی می‌ساخته است. آدم‌آهنی‌های مکانیکی‌ای که کوکی بودند و وقتی کوک می‌شدند، می‌توانستند کارهای بامزه‌ای انجام دهند. اما طی حادثه‌ای همه‌ی این آدم‌آهنی‌ها از بین می‌روند و فراموش می‌شوند. او به این نتیجه می‌رسد که چه قدر جالب می‌شود اگر پسر نوجوانی یکی از این آدم‌آهنی‌ها را پیدا کند و بر همین اساس قصه‌ی «هوگو کابره» را می‌نویسد.

«ژرژ ملی‌یس» یکی از بزرگ‌ترین کارگردانان فیلم‌های صامت است. او از نخستین کسانی است که به این نتیجه می‌رسد که می‌شود از سینما برای نشان دادن چیزهایی که واقعی نیستند هم استفاده کرد و رؤیا را به سینما وارد کرد.

«رونه تابار» در کتاب «اختراع رؤیایها، ماجرای ساخت نخستین فیلم‌ها» می‌نویسد:

«ژرژ ملی‌یس، فیلم‌ساز، کار خود را به عنوان شعبده‌باز آغاز کرد. او در پاریس،

«هوگو» شاید یکی از بهترین کتاب‌هایی باشد که در قرن جدید برای نوجوان‌ها نوشته شده است. ماجرای هیجان‌انگیز آن و روایت سینمایی‌اش با انبوهی از تصویرگری، می‌تواند هر نوجوانی را مجذوب خود کند؛ حتی اگر اهل کتاب‌خواندن نباشد!

«هوگو» برعکس نام کتابش یک مخترع نیست. در واقع نام کتاب «اختراع هوگو کابره» یک نام انحرافی است که خواننده تا صفحه‌های پایانی کتاب، به اصل ماجرا پی نبرد! هوگو در واقع یک تعمیرکار جست‌وجوگر است تا یک مخترع! او عاشق چرخ‌دنده‌ها و ساعت‌هاست و در خانواده‌ای به دنیا آمده که همه‌ی آن‌ها ساعتچی بوده‌اند.

هوگو حتی به معنی دقیق کلمه «قهرمان» داستان هم نیست! هر چند همه چیز حول زندگی او می‌گذرد، اما قرار نیست چیزی از زندگی هوگو برای



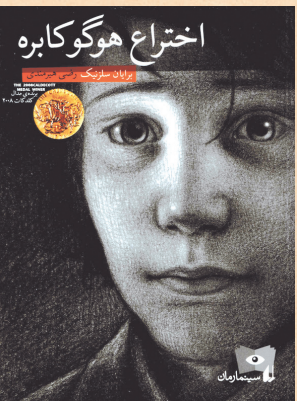
برایان سلز نیک



اسکورسیزی از روی کتاب به «آسا باترفیلد» (هوگو) و «کلویی گریس مورتز» (ایزابل)، صحنه را توضیح می‌دهد.

داستان هوگو در سال ۱۹۳۱ در پاریس می‌گذرد؛ یعنی یک سال بعد از نوشته شدن کتاب «رونه تابار» و شش سال قبل از مرگ «ژرژ ملی‌یس». او پسر ۱۲ ساله‌ی یتیمی است که در دالان‌های ساعت‌های ایستگاه قطار پاریس زندگی می‌کند و برای این که کسی از وجود او با خبر نشود، مانند عمویش که مدتی است او را ترک کرده، هر روز باید تمام ساعت‌های ایستگاه را کوک و روغن کاری کند. او در کنار این کارش، به دنبال تعمیر آدم‌آهنی‌ای است که پدرش زمان تعمیر آن در آتش‌سوزی کشته شد و می‌خواهد به رازی پی ببرد که فکر می‌کند او را به پدرش می‌رساند، در صورتی که او را به «ژرژ ملی‌یس» مخترع این آدم‌آهنی‌ها می‌رساند و زندگی‌اش را تغییر می‌دهد.

«برایان سلز نیک» برای این که ادای دین خود را به «ژرژ ملی‌یس» کامل کرده باشد، کتابش را در قالبی نامتعارف چاپ کرده است. کتابی که کاملاً مثل فیلم‌های سینمای صامت است. از کادرهای حاشیه‌دار دیالوگ‌ها تا تصویرهای پی‌درپی‌ای که کتاب را شبیه



برایان سلز نیک

نگاهی به ۱۳ مکان دیدنی و کم‌تر شناخته‌شده‌ی ایران

سرزمین بی‌انتها

● علی مولوی

چاپ‌شده در دو جلدی شماره‌ی ۲۴، ۹۱۸ اسفند ۱۳۹۶

ایران بزرگ است و سفر کردن در آن انتها بی‌ندارد. اگر هر روز سال هم ایران گردی کنیم، باز هم نمی‌توانیم تمام نقاط دیدنی ایران را ببینیم. بدتر این که عادت کرده‌ایم در سفرهای نوروزی مان، کارهای تکراری بکنیم و مکان‌هایی را که چندبار دیده‌ایم، دوباره ببینیم. اما همه‌ی ایران در تخت جمشید و دماوند و ساحل دریای خزر و چهل‌ستون و بیستون و ابیان و... خلاصه نمی‌شود. چه قدر خوب است، هر بار که با خانواده به سفر می‌رویم، جاهای جدیدی ببینیم و کشف کنیم؛ در دست مثل گردشگران واقعی. به همین مناسبت در این دو صفحه، نگاهی می‌اندازیم به ۱۳ مکان طبیعی و تاریخی دیدنی ایران که کم‌تر آن‌ها را می‌شناسیم یا کم‌تر درباره‌شان خوانده‌ایم و دل همین صفحه‌ها به آن‌ها سری می‌زنیم.



عکس: کامل رومی، آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری



عکس: آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

اگر دلتان هوای دشتی پراز گل و جنگلی بکر و دست نخورده را کرده، خوب است سری به استان اردبیل و جنگل زیبا و جذاب «فندقلو» بزنید. این جنگل زیبا در ۱۰ کیلومتری شهر نمین قرار دارد و بیش از ۱۹ گونه‌ی گیاهی جنگلی مانند فندق، ممرز، راش، بلوط، بلند مازو و بیدمشک را در خود جای داده است. البته شمار درخت‌های فندق خیلی بیش‌تر است و به همین دلیل به نام جنگل فندقلو مشهور شده است. سوسن چلچراغ و بابونه نیز از پرتعدادترین گل‌های دشت‌های وسیع فندقلو است. گفته می‌شود استخر آب گرم «میشه‌سویی» در این جنگل، خاصیت درمانی فراوانی دارد.



عکس: علی نیازی، آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

وقتی روبه‌رویشان قرار می‌گیری و احساس می‌کنی در یکی از فیلم‌های علمی‌تخیلی و فضایی ایستاده‌ای. این کوه‌های عجیب و غریب به «کوه‌های مریخی» یا «کوه‌های مینیاتوری» مشهورند و در نزدیکی چابهار در استان سیستان و بلوچستان قرار دارند. رسوبات آهکی، بقایای بدن جانداران دریایی به همراه ماسه و خاک رس، مواد اصلی تشکیل‌دهنده‌ی رسوبات این کوه‌ها هستند. در این کوه‌ها انواع فسیل آبزیان پیدا شده که ثابت می‌کند کوه‌های مریخی در گذشته زیر آب قرار داشته‌اند. هم‌چنین به دلیل نزدیکی این کوه‌ها به دریا، نمی‌توان اثر جزر و مد را روی آن‌ها نادیده گرفت.

عکس: حسن مقیمی، آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری



«سی‌سخت»، شهری زیبا و کوهستانی با چشمه‌های طبیعی و متنوع در استان کهگیلویه و بویراحمد است. این شهر در دامنه‌ی کوه دنا، بلندترین قله‌ی رشته‌کوه زاگرس جای گرفته و در فصل بهار، کوهستانی دیدنی و جذاب دارد که نباید آن را از دست داد.

«چغاخور»، تالابی در شهرستان بروجرد در استان چهارمحال و بختیاری است. این تالاب زیبا در مسیر جاده‌ی شهرکرد به خوزستان قرار گرفته و از شهرکرد حدود ۶۵ کیلومتر فاصله دارد. چشم‌اندازهای زیبا و انواع پرندگان مهاجر، گردشگران را به سمت این تالاب می‌کشاند.



عکس: علیرضا فرزین، آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

«کاخ و موزه‌ی «باغچه‌جوق» یا کاخ ماکو در آذربایجان غربی، متعلق به دوره‌ی قاجار است و در دو کیلومتری جاده‌ی ماکو به بازرگان قرار دارد. این کاخ در میان باغ بزرگی با درختان کهن گوناگون قرار گرفته و مکان زیبایی برای گردشگری است.

«قلعه‌دختر ساوه» یا «قیز قلعه» در استان مرکزی مسیر جاده‌ی ساوه به همدان قرار دارد. این قلعه از شگفت‌انگیزترین آثار معماری باستانی ایران در نقاط مرتفع و سخت‌گذر ایران است. این قلعه از دو بخش اصلی دژ دفاعی و قصر تشکیل شده که در مجموع حدود سه هزار مترمربع مساحت دارد.



عکس: محمد وحیدی، آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری



عکس: آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

«دهکده‌ی چوبین»، نام محلی در یکی از روستاهای نیشابور در استان خراسان رضوی است. این دهکده‌ی چوبی بی‌همتا به همت زنده‌یاد مهندس «حمید مجتهدی» از نوادگان عالم بزرگ شیعه، آخوند ملامحمد کاظم خراسانی بناشده که «مسجد چوبی» یکی از ساختمان‌های آن است.

«لوندویل» در استان گیلان در نزدیکی آستارا، شبیه به بهشتی روی زمین است. مناظر زیبا و چشم‌نواز این منطقه در همه‌ی فصل‌ها دیدنی است. از زیباترین دیدنی‌های این منطقه «آبشار لاتون» یا آبشار لوندویل است که نزدیک به ۱۰۵ متر ارتفاع دارد.



عکس: علی کاظمی / آژانس عکس همشهری



عکس: میلاد فیروزان / آژانس عکس همشهری



عکس: محمود سلطان آبادی / آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

«باراجین»، منطقه‌ای در شمال شهر قزوین است که از ابتدای آزادراه قزوین به زنجان شروع می‌شود و تا دامنه‌های البرز غربی امتداد دارد. «دهکده‌ی طبیعت» در باراجین، اکوپارکی بسیار بزرگ و متنوع است و بیش از سه‌هزار نوع گونه‌ی جانوری را در خود جای داده است. دیدن این دهکده می‌تواند برای هر مسافری تجربه‌ی شگفت‌انگیزی باشد. گفتنی است به تازگی، «ورکان» یوزپلنگ معروف استان گلستان نیز به این اکوپارک منتقل شده تا فضای بهتر و بزرگ‌تری برای زندگی و ادامه‌ی حیات داشته باشد.



عکس: آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

در ایران چندین معبد با نام «معبد آناهیتا» وجود دارد، مثل معبد آناهیتا در بیشاپور و رفسنجان. اما معبد آناهیتا در کنگاور، در میانه‌ی راه امروزی همدان و کرمانشاه و بر سر راه تاریخی «هگمتانه» قرار گرفته است. معبد‌های آناهیتا متعلق به آناهیتا، الهه‌ی پاک و محلی برای نیایش آب بوده که یکی از چهار عنصر مقدس و مورد احترام ایرانیان باستان بوده است. این معبد برای استفاده از آب رودخانه‌ی شاپور ساخته شده و مکعب‌شکل است. در بین سنگ‌های حجاری شده‌ی این بنا، هیچ ملاتی وجود ندارد و این سنگ‌ها با بست‌های آهنی به هم متصل شده‌اند.

«هودو»، اصطلاحی در زمین‌شناسی است و به ستونی از رسوبات آبرفتی گفته می‌شود که در زیر تخته‌سنگی قرار گرفته است. این پدیده‌ی طبیعی بیش‌تر در آمریکا و کانادا دیده می‌شود، اما در ایران هم وجود دارد. شناخته‌شده‌ترین هودو در ایران در شهرستان ماه‌نشان در استان زنجان قرار دارد که مردم محلی از گذشته به آن «دودکش جن» می‌گویند، چون معتقدند دیوها و جن‌ها آن‌ها را ساخته‌اند. قلعه‌ی «بهستان» یا «تخت‌دیو» هم در نزدیکی دودکش جن قرار دارد و ساخت آن منسوب به دوره‌ی ساسانی است.



عکس: آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

شاید هرگز نام «دیوار بزرگ گرگان» را در استان گلستان نشنیده باشید. این دیوار که به «دیوار بزرگ اسکندر» و «دیوار سرخ» هم مشهور بوده، بقایای دیواری باستانی است که پس از دیوار بزرگ چین، بزرگ‌ترین دیوار دفاعی جهان به‌شمار می‌رفته است.

«پل شکسته» یا «پل شاپوری» که در لهجه‌ی لری «طاقه پیل‌اشک‌سه» خوانده می‌شود، یکی از شاهکارهای معماری دوره‌ی ساسانیان است و در جنوب شهر خرم‌آباد، در استان لرستان قرار دارد. این پل عامل ارتباط غرب استان لرستان (طهران) با شرق و از آن‌جا با خوزستان و تیسفون، پایتخت ساسانیان بوده است.



عکس: آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

گیرشناسی کاربردی برای نوجوانان

کافی است یک مدل موی گیردار و یک شلوار گیردار و یک جفت کفش گیردار داشته باشید... کل عمرتان بر فناست...

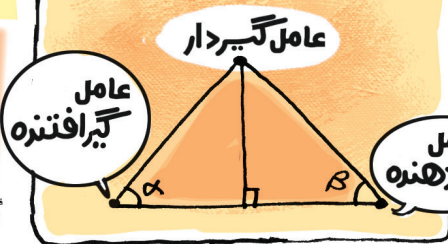


وی نتیجه‌ی آزمایش‌های خویش را منتشر کرده است...

آزمایش اول: اگر ارتفاع مثلث گیر را کم کنیم چه اتفاقی می‌افتد؟



قانون اول وی، گیردادن را ناشی از سه عامل می‌داند، که به «مثلث‌گیر» معروفند.



گیرشناسی، علمی است جدید. پدر علم گیرشناسی، نوجوانی است قد خود شما.



آزمایش دوم: کم کردن قاعده‌ی این مثلث و نزدیک کردن آن به صفر است. در این صورت عامل گیردهنده و عامل گیرافتنده به هم نزدیک می‌شوند...



آزمایش چهارم: زاویه‌ی آلفا را کم می‌کنیم. در این صورت، عامل گیردار و عامل گیردهنده به هم نزدیک می‌شوند...



آزمایش سوم: تبدیل مثلث به مربع است...

البته به این معنا که گیرافتنده هم، روزی خود به جایگاه گیردهنده خواهد رسید...

اما قانون دوم وی می‌گوید که این مثلث همیشه همراه بشر خواهد بود...



آزمایش پنجم: کم کردن اندازه‌ی زاویه‌ی بتا است. در این صورت، هم نزدیک می‌شوند و فاصله‌ی نسبی عامل گیردهنده از عامل گیرافتنده، زیاد می‌شود. (توصیه‌ی جدی: صبح جمعه این آزمایش را انجام ندهید.)

